

ارباب هارولد و پسرها

آثول فوگارد

مترجم:
داود زینلو



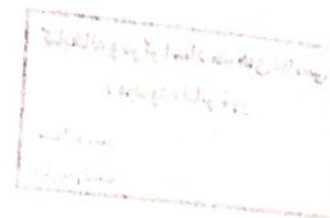
ارباب هارولد و پسرها

آثول فوگارد

مترجم:
داود زینلو



۱۳۹۱



سرشناسه	فوگارد، آثول، ۱۹۳۲ - م. Fugard, Athol
عنوان و نام پدیدآور	ارباب هارولد و پسرها : نمایشنامه/آثول فوگارد؛ مترجم داود زینلو.
مشخصات نشر	تهران: افراز، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	۱۰۴ ص.
شابک	۹۷۸-۹۶۴-۲۴۳-۲۲۴-۰
وضعیت فهرست نویسی	فیبیا
یادداشت	
موضوع	عنوان اصلی: Master Harold and the boys, c1997
شاسه افزوده	نمایشنامه انگلیسی - قرن ۲۰ م.
رده بندی کنگره	زینلو، داود، ۱۳۴۹ - مترجم PR
رده بندی دیویی	۸۲۲/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی	۱۹۲۴۱۰۲



انتشارات افراز

ناشر برگزیده‌ی تئاتر و ادبیات نمایشی

دفتر مرکزی: خیابان فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، نبش افشار، پلاک ۱، واحد ۵

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵

مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

وبسایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com

E-mail: info@afrazbook.com

ارباب هارولد و پسرها

آثول فوگارد

مترجم داود زینلو

نوبت چاپ: اول/۱۳۹۱

طراح جلد: یاسین محمدی / آتلیه افراز

آرایش صفحات: مونا زیدی

لیتوگرافی / چاپ / صحافی: تونج / تصویر / یکتافر

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۳۷۰۰ تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله، چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.
این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

درباره‌ی نویسنده

آثول فوگارد (۱۹۳۲-) پیش از آن‌که نمایشنامه‌نویس شود، بازیگر بود. همسر فوگارد، شیلا میرینگ هم به بازیگری می‌پرداخت. شیلا علاقه‌ی او را به تئاتر برانگیخت و در سال ۱۹۵۶، کار با یک گروه تئاتری به‌نام شرکت سرپنت در شهر کیپ تان آفریقای جنوبی را آغاز کرد. در دورانی که ترکیب نژادی غیرقانونی بود، این گروه که متشکل از بازیگران سیاهپوست و سفیدپوست بود، به کار خود ادامه داد تا به وضعیت درام در دنیا کمک شایانی بکند.

فوگارد، که خود سفیدپوست است، در روزهای نخست کار شرکت سرپنت با زیرکس موکانه، که یک موزیسین و بازیگر سیاهپوست بود آشنا شد و این دو در آثار زیادی با هم همکاری کردند. موکانه گفته است که سنت آفریقا با این همخوانی ندارد که یک نمایشنامه‌نویس اثری را به‌طور انفرادی بنویسد و دیگران آن را اجرا کنند زیرا این مردم هستند که باید رویکردی جمعی نسبت به درام داشته باشند و با تعامل خودشان، یک قطعه‌ی نمایشی را بسازند. فوگارد نیز در اولین تلاش‌های خود تاحدودی همین قضیه را دنبال می‌کرد. او با بازیگران کار می‌کرد، با دقت پیشرفت‌های کار آن‌ها را نظاره می‌کرد و سپس براساس آن، درام را شکل می‌داد.

او درحالی‌که در سال ۱۹۶۰ در لندن به‌سر می‌برد و سعی داشت یک گروه تئاتر را در آن‌جا تشکیل دهد، نوشتن نمایشنامه‌ای دو

پرسوناژی به نام پیوند خونی را آغاز کرد؛ این نمایشنامه بخشی از یک تریلوژی به نام خانواده بود که دو نمایشنامه‌ی دیگر آن سلام، خدا حافظ (۱۹۶۵) و بسمن و لنا (۱۹۶۹) بودند. پیوند خونی نخستین بار در دورکی هاس در ژوهانسبرگ آفریقای جنوبی و در اواخر سال ۱۹۶۱ اجرا شد. همان‌طور که فوگارد گفته است، کل نمایش، با بازی فوگارد و موکانه، چنان سریع ساخته شد که دولت اصلاً زمانی برای متوقف کردن آن نداشت. نمایش درباره‌ی دو برادر است، یکی سیاه و دیگری با پوستی آن‌قدر روشن، که بتواند خود را سفیدپوست جا بزند. این نمایشنامه فوق‌العاده قوی، نخستین اجرائیش در ژوهانسبرگ، یک موفقیت تمام‌عیار بود. این نمایش سراسر آفریقای جنوبی را گشته و در سال‌های ۱۹۸۴ و ۱۹۸۵، در شهرهای نیوهیون و نیویورک اجرا داشته است.

وقتی فوگارد و موکانه (با نمایش خود) در شهرهای آفریقای جنوبی می‌گشتند، قربانی سیاست‌های ضدنژادی (آپارتاید) دولت کشورشان بودند؛ آن‌ها نمی‌توانستند در یک کوپه‌ی قطار، مسافرت کنند و این چنین بود که فوگارد در کوپه‌ی درجه یک بود و موکانه مجبور بود به کوپه‌های مخصوص سیاهپوستان برود. پس از موفقیت پیوند خونی، دولت قوانینی وضع کرد که بر طبق آن‌ها، بازیگران سیاهپوست و سفیدپوست، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستند با هم روی صحنه کار کنند، ولی این سیاست اکنون تغییر کرده است.

تعداد قابل‌توجهی از نمایشنامه‌های فوگارد، طی این سال‌ها در نیویورک و لندن تهیه و اجرا شده‌اند؛ سیزده بنری مرده است (۱۹۷۲) که با همکاری بازیگران سیاهپوست جان کانی و وینستون انتشونا، نوشته شد. درباره‌ی مردی است که برای فرار از قوانین نژادپرستانه‌ی آفریقای جنوبی، هویت خود را با یک جسد تعویض می‌کند. این نمایش با استقبال خوبی مواجه شد. جزیره (۱۹۷۵) هم با کمک کانی و انتشونا نوشته شد. آن‌ها در این دو نمایش اخیر بازی کردند و با فوگارد و

کارش عین شدند. آن‌ها در این نمایش، زندانیانی را به تصویر کشیدند که در حین اجرای نمایش آنتیگون، به‌شدت در مضامین سیاسی نمایش درگیر می‌شوند و آن را همچون نمونه‌ای از یک سرکوب سیاسی می‌بینند که در دوران خودشان آن را تجربه می‌کنند. اجرای دوباره‌ای در نیویورک در آوریل ۲۰۰۳، با بازی کانی و انتشونا، که کمی اصلاح شده بود، بر روی صحنه رفت و با نقدهای فوق‌العاده خوبی مواجه شد.

درسی از گیاهان صبر زرد (۱۹۷۸) و راه مکه (۱۹۸۴) نمایشنامه‌هایی از فوگارد بودند که در نخستین اجراهای آمریکایی‌شان در تئاتر رپرتوار ییل و برادوی موفق ظاهر شدند.

همیشه هم آثار فوگارد در ارتباط با مسائل نژادپرستانه نیستند و معمولاً بر مسائل سیاسی و بر روی تش‌هایی که افراد، در تلاش برای خود بودن در جامعه‌ای متعصب، احساس می‌کنند، تمرکز می‌کند.

پس از تهیه و اجرای اول نمایش ارباب هارولد... و پسرها^۱ در سال ۱۹۸۲، این وضعیت در آفریقای جنوبی بهتر شده است. آپارتاید برچیده شده است و کنگره‌ی ملی آفریقا دولت را در اختیار دارد. اگرچه تنش سیاسی همچنان وجود دارد، ولی این تغییر بسیار مؤثرتر از آن چیزی بود که سفیدپوستان آفریقای جنوبی انتظار داشتند. تعلق و تعهد فوگارد به آفریقای جنوبی، عمیق و دائمی باقی مانده است. نویسندگان سیاهپوست، او را به‌خاطر پرداختن به مضمون‌هایی که احساس می‌کنند به آن‌ها تعلق دارد، مورد انتقاد قرار داده‌اند و این درحالی است سفیدپوستان هم به‌خاطر همدردی‌اش با سیاهپوستان، او را به باد انتقاد گرفته‌اند. در آفریقای جنوبی جدید، بعضی از این مشکلات، به‌خودی‌خود در حال

۱ کلمه‌ی boy (پسر) در عنوان نمایشنامه، در معنای متفاوتی به‌کار رفته است. در آفریقای جنوبی، سفیدپوست‌ها، سیاهپوست‌هایی را که برایشان کار می‌کنند، فارغ از سن و سالشان، پسر خطاب می‌کنند که حالتی تحقیرآمیز دارد.

برطرف شدن هستند. ترجمه‌ی دره (۱۹۹۶). که در تئاتر رویال کسرت لندن تهیه و اجرا شد، مسائل و آینده‌ی درخشان آفریقای جنوبی جدید را مورد بررسی قرار می‌دهد. جدیدترین نمایشنامه‌های فوگارد در تئاتر مک کارتر در پرنس تان نیو جرزی افتتاح شده‌اند. در ماه می ۱۹۹۸، بیر ناخدا توسط فوگارد کارگردانی شد، که خودش هم نقش بیر، شخصیتی سوار بر کشتی را ایفا کرد. فوگارد نیز مانند شخصیت نمایشنامه‌اش، دانشگاه خود را ترک کرد تا بر روی کشتی‌هایی کار کند که به سراسر آفریقا سفر می‌کردند. در ماه می ۲۰۰۱، فوگارد نمایش *اندوه‌ها و شادمانی* را کارگردانی کرد. این نمایشنامه، درباره‌ی مردی است که می‌میرد و زن سفیدپوست و معشوقه‌ی سیاهپوستش، یکدیگر را در مراسم تدفین مرد ملاقات می‌کنند. او در حال نوشتن نمایشنامه‌ی دیگری به نام *مادر روحانی* است. این نمایشنامه براساس زندگی هیلدگارد، قدیس *اهل بینجن* (۱۰۹۸-۱۱۷۹)، در حال نگارش است. این زن، *مادر روحانی* فرقه‌ی بندیکت است که به‌خاطر مکاتباتش، تلاشش در پزشکی، موسیقی، شعر، نویسندگی و درام شهرت دارد.

"Master Harold" ... and The Boys

Athol Fugard – Sheila Meiring – Serpent – Zakes Mokae – Blood Knot – Family – Hello and Goodbye – Boesman and Lena – Dorkay House – New Haven – Sizwe Banzi Is Dead – John Kani – Winston Ntshona – The Island – A lesson from Aloes – The Road to Mecca – Yale Repertory Theatre – Valley Song – Royal Court – The Captain's Tiger – Sorrows and Rejoices – The Abess – Saint Hildgard of Bingen

اصطلاحی در دریاوردی برای مستخدم شخصی ناخدا - مترجم

ارباب هارولد... و پسرها

آثول فوگارد گفته است که *ارباب هارولد... و پسرها* (۱۹۸۲)، از این نظر که گناه شخصی را دفع می‌کند (نام کامل فوگارد، هارولد آثول لینگان فوگارد است)، یک نمایشنامه‌ی بسیار شخصی است. او به‌عنوان یک سفیدپوست اهل آفریقای جنوبی، نمایشنامه‌های متعددی نوشته است که شرایط نژادپرستانه‌ی زندگی در آن کشور پراز مشکل را بازتاب می‌دهند. این نمایشنامه از اهمیتی بین‌المللی برخوردار شده است و اعتباری برای بازیگرانش، به‌خصوص زیکس موکائه، دست‌وپا کرده است. باید افزود که فوگارد بیش از سی سال با زیکس موکائه همکاری داشته است.

هالی، پسر نوجوان صاحبان رستوران، در طول نمایش (که وقایع آن در سال ۱۹۵۰ می‌گذرد) این موضوع را آشکار می‌کند که به‌لحاظ عاطفی، بیشتر به سم، پیشخدمت سیاهپوستی که با او دوستانه رفتار می‌کند، وابسته است تا به والدین خودش، که صاحبان رستورانی هستند که سم در آن کار می‌کند. الکلی بودن و بستری بودن پدرش، چگونگی رفتارش را با او بغرنج کرده است. در آن زمان در آفریقای جنوبی، حتی یک الکلی مانند او، به‌صورت خودکار از سیاهپوست باهوش، سریع، با فکر و بخشنده‌ای مثل سم برتر بود. وقتی *هالی* اضطرابش را در مورد پدر آشکار می‌کند، سم به او هشدار می‌دهد که رفتار او با پدرش، ناشایست است، ولی این جسارت سم در سرزنش هالی، موجب طغیان روحیه‌ی خبیث *هالی* نسبت به او می‌شود.

زیکس موکائه، که در نخستین اجرای نمایش در تئاتر رپرتوار *پیل*، نقش سم را خلق کرد، در مورد نقش خود و شخصیت سم، به‌طور مفصل اظهار نظر کرده است. او مشاهده کرده است که در هنگام اجرای نمایش، در لحظه‌ای که هالی از سم می‌خواهد که او را «ارباب هارولد» صدا بزند،

بعضی از تماشاگران سیاهپوست فریاد می‌زنند و می‌گویند که او باید هالی را کتک بزند، ولی گروهی دیگر از تماشاگران سیاهپوست، بعد از اجرا با او صحبت کرده بودند و موافق بودند که چون سم هیچ‌گاه در برابر هارولد و پدرش، این چنین موضعی نداشته بود، شایسته‌ی بلایی بود که بر سرش آمد. خود موکانه اشاره کرده است که سم احتمالاً به‌صورت قانونی در پورت الیزابت زندگی نمی‌کرده است و این که واکنش نشان دادن - حتی اگر می‌خواست واکنش نشان بدهد - به اخراج او از شهر و تبعید شدنش منجر می‌شد.

زیکس موکانه از دیدگاه خودش به‌عنوان یک سیاهپوست اهل آفریقای جنوبی، این شخصیت را درک می‌کند و محدودیت‌های او را می‌شناسد، ولی در جایی گفته است که اگر خودش نمایشنامه را اجرا می‌کرد، هالی را حسابی کتک می‌زد و «عواقبش را تحمل می‌کرد». به‌هرحال او اشاره می‌کند که برخلاف سم، یک فرد شهرنشین آفریقای جنوبی است و دیدگاهش متفاوت از آن چیزی است که سم درک می‌کرد. به‌عنوان یک شهرنشین سیاهپوست، تبعید موکانه، امکان‌پذیر نبود اگرچه به‌خاطر کتک زدن یک پسر سفیدپوست، به‌طور یقین مورد تنبیه قرار می‌گرفت.

در مورد این سؤال که «آیا نمایش به روابط سفید و سیاه در آفریقای جنوبی کمک مثبتی کرد یا نه؟» احساس موکانه این است که نمایشنامه نمی‌تواند اندیشه‌ی مردم را تغییر دهد و احتمالاً تماشاگران در پی تغییر حکومت آفریقای جنوبی بر نمی‌آمدند آن هم فقط به این دلیل که یک نمایش را دیده بودند. هرچند در همین حال، احساس می‌کند که حرف زدن درباره‌ی آپارتاید و بی‌اعتمادی نژادی در آفریقای جنوبی، مؤثر بوده است.

متأسفانه دولت آفریقای جنوبی، به این نتیجه رسید که اجرای این نمایش در کشور، بسیار فتنه‌انگیز است و برای مدت کوتاهی اجرای آن

در *ترومانسبرگ* و مراکز دیگر تئاتری در آفریقای جنوبی ممنوع شد. این موضوع، حکایت از این دارد که اگرچه موکانه عقیده داشت، یک نمایش نمی‌تواند تأثیر زیادی بر کاهش بی‌عدالتی در آفریقای جنوبی داشته باشد، احتمالاً دولت از عکس این قضیه هراس داشت.

از جهتی، *ارباب هارولد...* و *پسرها* بیانیه‌ی شخصی فوگارد است که ثابت می‌کند، آپارتاید تا چه حد می‌تواند حتی به شخصی که حقوق سیاهپوستان را قبول دارد، آسیب برساند. هاینریش فون استادان در مصاحبه‌ای با فوگارد، گفته بود: «بسیار شگفت‌آور است، فکر کنیم احتمالاً بزرگسالی هالی، خود آثوَل می‌شد. اگر این حقیقت داشته باشد بنابراین این هم حقیقت دارد که نمایش، امیدبخش بوده است.»

یک نشانه‌ی امیدواری این است که خشونت درون نمایش کنترل شده است. سم، هالی را به‌خاطر تحقیر کردنش کتک نمی‌زند اگرچه احتمالاً دلش می‌خواهد و همین‌طور هیچ‌کس در نمایش حرکتی نمی‌کند که به‌لحاظ فیزیکی برای سم تهدیدکننده باشد. هر چقدر این نشانه‌ها ضعیف باشند، نشانه‌های امیدواری هستند. همان‌طور که زیکس موکانه درباره‌ی وضعیت زادگاهش گفته است که «آدم همواره خوش‌بین است. این وضعیت نمی‌تواند تا ابد ادامه داشته باشد.» حق با او بود. در پنجم ژوئن ۱۹۹۱، مجلس آپارتاید را ملغی کرد و آفریقای جنوبی، شروعی تازه را تجربه کرد.

ارباب هارولد... و پسرها در اجرا

افتتاحیه‌ی جهانی *ارباب هارولد...* و *پسرها* در تئاتر رپرتوار بیل در مارس ۱۹۸۲ صورت گرفت. شخص فوگارد، نمایش را کارگردانی کرد و زیکس موکانه در نقش سم، دنی گلوور در نقش ویلی و زلیکو ایوانک در نقش هالی ظاهر شدند. این نخستین نمایشنامه‌ی او بود که در خارج

از آفریقای جنوبی به روی صحنه رفت. فرگارد شهر نیویورک در ایالت کانتیکات را به این دلیل انتخاب کرد که مکان/ وقایع نمایش، چنان شخصی و آشنا بود که ترسید اگر در آفریقای جنوبی تولید شود، ممکن است خواهر و برادرش را ناراحت کند. مکان/ وقایع نمایش، یک چایخانه- رستوران بود که در آن غذای سبک سرو می‌شود و طوری برداشت شده بود که شبیه چایخانه‌ای باشد که در واقع مادر فوگارد وقتی او بچه بود، در پورت الیزابت اداره می‌کرد؛ فضا باز بود، دیوارها سفیدرنگ بودند و همه چیز در ظاهر، ساده و معمولی می‌نمود.

فرانک ریچ، منتقد نیویورک تایمز، در نقدی بر افتتاحیه، این چنین نوشت: «ارباب هارولد... و پسرها فقط یک حکایت است و اغلب مانند رقص مردان در نمایش، گرم و موزیکال است، ولی جایی در طول راه، برمی‌خیزد و مانند طوفان بر تماشاگران می‌تازد.» آلن استرن از روزنامه‌ی بوستن فونیکس، این نمایش را به تراژدی یونانی ربط می‌دهد:

«یکی از دلایل قوت نمایش این است که، همانند تراژدی یونانی، وقایع از پیش مقدر شده به نظر می‌رسند، آن‌ها محصول جانبی نیروهای اجتماعی و طبیعت بشری هستند. حتی با این که هالی به صورت سم تف می‌اندازد، اما این اوست که وسعت اشتباهش را در می‌یابد و خود اوست که از کارش آسیب می‌بیند، ولی با این حال در اراده‌ی او نیست؛ قدرت فاسد می‌کند و جامعه‌ای که برتری یک نفر- یا یک گروه- را بر دیگری مجاز می‌داند، در آن جامعه، تمام روابط حتی روابط امیدوارکننده، مسموم هستند.»

زیکس موکانه و دنی گلوور در اجرای برادروی در ماه می ۱۹۸۲ هم بازی کردند و پس از مدت کوتاهی که این نمایش ممنوع شده بود، در مارس ۱۹۸۳ در ژوهانسبرگ آفریقای جنوبی، با بازیگران اهل آفریقای جنوبی اجرا شد.

جوزف لیلولد، از روزنامه‌ی نیویورک تایمز، در مورد این اجرا نوشت: «نمایش اعترافی^۱ آتول فوگارد، در مورد یک جوان است که شروع به استفاده از قدرت نژادپرستانه می‌کند. فوگارد به خانه‌اش در آفریقای جنوبی بازگشته است و تماشاگران چندنژادی خود را... بهت‌زده و مات بر جای گذاشته است... بسیاری را چه سیاه و سفید، در حال گریه کردن می‌یافتی.»

تله‌تئاتری از این نمایشنامه، در سال ۱۹۸۴ با بازی متیو برادریک در نقش هالی ساخته شد. اجراهای دیگری در سال ۱۹۸۵ توسط شرکت ترینیتی رپرتوار در پراویدنس، در سال ۱۹۸۶ توسط شرکت بوستن شکسپیر در بوستن و در سال ۱۹۸۷ در جشنواره امریکن/استیج در میلفورد ایالت نیوهمپشایر صورت پذیرفت. اگرچه این اجراها، از کارگردانی فوگارد و بازی بازیگران «ستاره» بی‌بهره بودند، ولی همان تأثیر اجراهای بزرگ در نیویورک و ژوهانسبرگ را بر تماشاگران‌شان داشتند. کلیفورد گالو از روزنامه‌ی بوستن گلوب، اجرای جشنواره‌ی امریکن/استیج را «نگاهی کوبنده به فقدان معصومیت نژادی در کشوری نامید که نابرابری سیاسی و اجتماعی در آن هنجار محسوب می‌شود.» بار دیگر دنی گلوور این نمایش را در ژوئن ۲۰۰۳ در تئاتر رویال در نیویورک به روی صحنه برد. این بار او نقش سم را بازی کرد درحالی‌که بیست سال پیش در نقش ویلی ظاهر شده بود.

Harold Athol Lannigan Fugard – Yale Repertory Theatre –
Danny Glover – Frank Rich – Alan Stern – Boston Phoenix –
Josef Lelyveld – Matthew Brodrick – Trinity Repertory
company – Boston Shakespeare company – American Stage
Festival – Clifford Gallo – Boston Globe

۱ نمایش اعترافی، نمایشی است که رازها و افکار نویسنده را آشکار می‌کند- مترجم

شخصیت‌ها

ویلی

سم

هالی

همین سم است. پاچه‌های شلوار و پیراهنش را بالا زده است.

[در حال کار کردن آواز می‌خواند]

«اون دختره داشت اسم من رو بدنام می‌کرد.

پولم رو برداشت.

صدام کرد: عزیزم!

اما داشت اسم من رو بدنام می‌کرد.

اسمش رو گذاشته بود عشق، اما داشت بازی می‌کرد...»

برمی‌خیزد و سطل را حرکت می‌دهد. همان‌طور که ایستاده است، لحظه‌ای فکر می‌کند، دستانش را بلند می‌کند تا یک شریک رقص خیالی را در آغوش بگیرد، شروع به گامی پیچیده در رقص بالروم^۱ می‌کند. بالاین که حرکت‌هایش کمی خنده‌دار هستند، ولی نشان می‌دهد که تا حد قابل توجهی مهارت دارد.

هی، سم!

سم که غرق در تماشای مجله‌ی مصور است، پاسخ نمی‌دهد.

هی، برادر^۲ سم!

سم به بالا نگاه می‌کند.

دارم یاد می‌گیرم، کونیک استپه^۳. حالا نگاه کن و بهم بگو. [گام رقص را تکرار می‌کند] خوب؟

^۱ رقص بالروم (Ballroom dancing) نوعی رقص دونفره است و استپ‌ها یا گام‌های مختلفی دارد و با انواع خاصی از موسیقی، برای نمونه با والس همراهی می‌شود.
^۲ Boet: برادر

ویلی

سال ۱۹۵۰

چایخانه‌ی سن جرج پارک در یک بعدازظهر بهارانی و بادی شهر پورتر^۱ میرایت

میزها و صندلی‌ها جمع شده‌اند و در گوشه‌ای روی هم گذاشته شده‌اند. به جز یک میز و یک صندلی که در فاصله‌ی دورتری قرار دارند. روی این میز کارد، چنگال، قاشق و یک بشقاب کوچک در انتظار غذایی ساده، به همراه دسته‌ای مجله‌ی مصور قرار دارند.

اجزای دیگر: یک پیشخوان مخصوص سرو با چند تکه کیک بیات که در زیر شیشه‌ی پیشخوان قرار دارند و نمایی نه چندان چشمگیر از آبزیات‌ها، سیگارها، و نوشابه‌های خنک و... چند بروشور مقوایی آگهی-شکلات کدبری و کوکا کولا- یک تخته‌سیاه که یک دست تعلیم‌نبدیده به وسیله‌ی گچ روی آن، قیمت چای، قهوه، نان فنجان، میلک شیک در انواع طعم‌ها و نوشابه‌های خنک را نوشته است. چند گلدان سرخس، یک تلفن و یک گرامافون سکه‌ای قدیمی.

در یک سمت، در ورودی و در سمت دیگر، در خروجی به سمت آشپزخانه وجود دارد.

سم به میز تکیه داده، سرش را در کف دست گذاشته و یکی از مجله‌های مصور را ورق می‌زند. مسرد سیاه‌پوستی که در حدود چهل و پنج سال دارد، یونیفرم سفید پیشخدمت‌ها را به تن کرده است. ویلی پشت سر او، روی زانو نشسته و با یک سطل و یک کهنه در حال تمیز کردن زمین است. او نیز سیاه‌پوست و تقریباً

[با حالتی مشوقانه] دوباره نشونم بده.

سم

باشه، برام بشمر.

ویلی

آماده‌ای؟

سم

آماده‌م.

ویلی

پنج، شش، هفت، هشت...

سم

ویلی رقصیدن را شروع می‌کند.

و [این حرف را کشیده ادا می‌کند] یک، دو، سه، چهار... و یک، دو، سه، چهار...

سم

همان‌طور که ویلی می‌رقصد، سم فی‌البداهه حرف می‌زند.

شونه‌ها! ویلی... شونه‌ها! به پایین نگاه نکن! ظاهر شادی داشته باش ویلی! راحت باش! [ناامید است ولی همچنان می‌رقصد] راحت‌ام.

ویلی

نه، نیستی.

سم

[تزلزل نشان می‌دهد] آه، نه بابا، سم! نباید حرف بزنی. این باعث می‌شه اشتباه کنم.

ویلی

خُب بدنت خشکه.

سم

دیروز صاف نبودم... امروز بیش از حد خشک‌ام.

ویلی

خب! هستی دیگه. ازم پرسیدی و دارم بهت می‌گم. کجاش؟

سم

ویلی

همه‌جاش. سعی کن توی رقص نرم حرکت کنی. نرم؟

سم

ویلی

آره، روون حرکت کن. و حس و حالش رو هم بیشتر کن. باید طوری به‌نظر بیاد که داری ازش لذت می‌بری.

سم

[با تأکید] لذت نمی‌بردم.

ویلی

دقیقاً.

سم

چطور می‌شه لذت ببرم؟ صاف نه، خیلی خشک‌ام و حالا هم باید نرم حرکت کنم، حس و حالش رو بیشتر کنم، روونش کنم... های! به‌خاطر سپردن همه‌ی اینا خیلی سخته، برادر سم.

ویلی

مشکل تو همینه، تو خیلی تقلا می‌کنی.

سم

خیلی تقلا می‌کنم چون واقعاً سخته.

ویلی

ولی نذار من ببینم. سیرش اینه که کاری کنی تا آسون به‌نظر بیاد. رقص بالروم باید شاد به‌نظر بیاد ویلی، نه مثل کار شاق. باید... آره! باید شبیه یه رومانس باشه.

سم

اینم یکی دیگه! رومانس دیگه چیه؟

ویلی

رابطه‌ی عاشقانه؛ یک مرد خوش‌قیافه با کت فراق، و در آغوش او، یک زن زیبا در لباس شب، که به او لبخند می‌زنه!

سم

فرد آستر، جینجر راجرز.

ویلی

گرفتی. رقص استپ^۱ یا رقص بالروم، فرقی ندارن. رابطه‌ی عاشقانه... تا دو هفته‌ی دیگه که داورها به تو و هیلدا نگاه می‌کنن، باید مرد و زنی رو ببینن که دارن به‌سوی پایانی خوش می‌رقصن، چیزی که من دیدم،

سم

این بود که تو او رو جوری بغل کرده بودی انگار می ترسیدی از دستت فرار کنه.

آره! چون این همون کاریه که می خواد بکنه! در مورد هیلدا، دیگه هیچ رابطه‌ی عاشقانه‌ای برام نمونه، برادر سم.

سم پس تظاهر کن. وقتی دستات رو دور هیلدا حلقه زدی، تصور کن جینجر راجرز مقابله.

بدون دندون؟ خودت امتحان کن.

سم خب! فقط یادت باشه که دو هفته بیشتر باقی نمونه.

ویلی می دونم، می دونم! [به گرامافون سکه‌ای اشاره می‌کند] با موسیقی بهتر می رقصم. برای آهنگ سارا ووگان! یه شش پنی داری؟

سم اون یه فاکس ترات آرومه. تو داری کوئیک استپ رو تمرین می‌کنی.

ویلی من فاکس ترات آروم رو تمرین می‌کنم.

سم [سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد] نوبت توئه که تو گرامافون پول بندازی.

ویلی من فقط کرایه‌ی اتوبوس رو دارم که به خونه برسم. [ناامید و غمگین دوباره به کارش مشغول می‌شود] قصه‌ی عشق و پایان خوش! هیلدا کارش درسته، برادر سم، ولی اون من نیستم که بهش پایان خوش می‌ده. هرجایی عوضی! الان سه شبه که نیومده سر تمرین. گرامافون رو کوک می‌کنم، صفحه رو آماده می‌کنم،

می‌نشینم و منتظر می‌شم. چه اتفاقی میوفته؟ هیچی.

ساعت ده رقصیدن با بالش‌م رو شروع می‌کنم. تو امتحان کن و تنهایی عاشقانه برقص، برادر سم. به خدا

اگه امشب نیاد، لباس و کفشای رقص رو ازش پس

می‌گیرم و یه شریک جدید پیدا می‌کنم. لباس سایز

بیست و شش، کفشای سایز هفت. حالا هم باز داره در

مورد بچه برام دردسر درست می‌کنه؛ به سازمان

حمایت از کودکان گزارش داده که من بهش پول کافی

نمی‌دم. دروغ می‌گه! هر هفته برای شیر بهش پول

می‌دم. از کجا بدونم که اون بچه‌ی منه؟ فقط چون

موه‌اش شبیه منه؟ او همه‌اش این‌ور و اون‌ور

کثافتکاری می‌کنه و من به روی خودم نمی‌ارم. هیلدا

سمیونلر یه هرجاییه! [مکت] هی، سم!

سم آره.

ویلی گوش می‌دی؟

سم آره.

ویلی خب! چی می‌گی؟

سم درباره‌ی هیلدا؟

ویلی آره.

سم آخرین بار کی کتک‌اش زدی؟

ویلی [با اکراه] یکشنبه شب.

سم و امروز پنجشنبه اس.

ویلی [می‌داند چه پیش خواهد آمد] درسته.

سم یکشنبه شب کتک کاریه، بعد دوشنبه، سه شنبه و چهارشنبه او سر تمرین نمی‌آد... و تو داری می‌پرسی چرا؟

ویلی گفتم که خیلی خب، برادر سم! تو زیاد او رو می‌زنی. یه روز برای همیشه ترکات می‌کنه.

ویلی خب؟ او زیاد عصبانی‌ام می‌کنه.
سم [بر عقیده‌اش تأکید می‌کند] خیلی زیاد و خیلی شدید... تو همین مشکل رو با/یونیس^۱ هم داشتی.

ویلی آخه او هم عصبانی‌ام می‌کرد، برادر سم. هیچ وقت گام رو درست بر نمی‌داشت، حتی توی رقص والس.

سم هر دفعه که توی رقص والس اشتباه می‌کرد کتک‌اش می‌زدی؟ [سرش را به علامت تأسف تکان می‌دهد] نه ویلی! این کار، لذت رقص بالروم رو از بین می‌بره.

ویلی هیلدا توی رقص والس بدک نیست، برادر سم. به کوئیک استپ^۲ که می‌رسیم مشکل شروع می‌شه. [با ملایمت سر به سرش می‌گذارد] بالشست کوئیک استپ رو چطور می‌رقصه؟

ویلی [به شوخی او توجهی نمی‌کند] خوب! و چرا؟ چون پا نداره. مشکل هیلدا اینه؛ او نمی‌تونه پاهاش رو اون قدر که باید سریع تکیه بده، برادر سم. من صفحه رو می‌ذارم و هنوز به نیمه‌ی راه نرسیدیم، کنت بیسی^۲

1 Eunice
2 Count Basic

خواننده از ما جلو زده، و تنها وقتی بهش می‌رسیم که گرامافون از کار می‌وفته.

سم می‌خندد.

این خنده‌دار نیست، برادر سم.

[بشکن می‌زند] فهمیدم! یه آوانس به خودتون بده. آوانس دیگه چیه؟

بذار هیلدا ده ثانیه زودتر شروع کنه و بعد صفحه‌ی کنت بیسی رو بذار، اون وقت رو هیلدا شرط می‌بندم. زوج محبوب و فوق‌العاده در مسابقه‌ی رقص: هیلدا سمیوئلز با هدایت ویلی مالوپو^۱.

[روی بر می‌گرداند] دیگه باهات حرف نمی‌زنم.

[انعطاف نشان می‌دهد] متأسفام، ویلی...

بین ما هرچی بود تموم شد.

باشه، باشه... بس می‌کنم.

می‌توننی گورت رو گم کنی.

گوش کن ویلی! می‌خوام بهت کمک کنم!

دیگه شوخی نمی‌کنی؟

قول می‌دم.

باشه، کمکم کن.

[حالا نوبت سم است که یک شریک رقص خیالی را در میان بازوانش بگیرد] نگاه کن و یاد بگیر! کمر، صاف... بدن، راحت... دست راست، با ملایمت در گودی کمر طرف قرار می‌گیره و حالا دیگه منتظر موسیقی می‌شی. در

مورد این که اشتباه کنی یا در مورد داوران و یا رقیبای
دیگه نگران نباش. اون جا فقط تویی و هیلدا و
موسیقی، قراره بهتون خوش بگذره. کدوم یکی از
آهنگ های کنت بیسی رو پخش می کنی؟

«تو خامه ی قهوه ام هستی، تو نمک خورشتم هستی.»
خیلی خب! با ضرباهنگ تند برام پخش اش کن.

آماده ای؟

آماده م.

ووو... [می خواند]

«تو خامه ی قهوه ام هستی.

تو نمک خورشتم هستی.

تو همیشه ضرورت من می مونی.

بدون تو، من از دست می رم...»

سم رقص کونیک استپ را شروع می کند. مشخص
است که نسبت به ویلی رقص ماهرتری است. هالی
وارد می شود. او یک پسر هفده ساله ی سفیدپوست
است. با بارانی و کیف مدرسه ی خیس، می ایستد و سم
را تماشا می کند. سرانجام رقص با یک حرکت نمایشی
به پایان می رسد. ویلی و هالی کف می زنند.

براو! تردیدی درش نیست، رتبه ی اول می رسد به
آقای سم سمل!

[با حرف هالی کاملاً موافق است] روون و با کیفیت
می رقصیدی، برادر سم.

[با خوشحالی] چطور پیش می ره بچه ها؟

ویلی

سم

ویلی

سم

ویلی

هالی

ویلی

هالی

خوب، هالی.

[مانند یک سرباز، از جا می پرد و سلام نظامی می دهد] در

خدمت شما هستیم، ارباب هارولد!

هی! خیلی به رویداد بزرگ نمونده.

دو هفته.

اضطراب داری؟

نه.

فکر می کنی شانس داری؟

بهتره فقط بگم، آماده م که برم اون جا و برقصم.

همین طور به نظر می رسید. تو چی ویلی؟

ویلی غرغر می کند.

چی شده؟

او با پاهاش مشکل داره.

[با معصومیت] او! از شنیدنش متأسفام، ویلی.

برادر سم! تو قول دادی. [ویلی به سر کارش بر می گردد]

هالی کیف مدرسه اش را بر زمین می گذارد و بارانی اش
را در می آورد. کت مشکی با آرم مدرسه، شلوار فلانل
خاکستری که اتو لازم دارد، پیراهن و کراوات
خاکی رنگ، کفش مشکی، این ها لباس های او هستند که
کمی نامرتب و بد نگهداری شده اند. سم برای هالی
حوله ای آورده است تا او موهایش را خشک کند.

خدای من! چه روز گند و مزخرفی. اون بیرون مثل
سیل داره بارون می آد. برای کار و کاسبی بده، بچه ها...

سم

ویلی

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

هالی

سم

هالی

ویلی

هالی

[با نجوایی رازگونه]... ولی این به این معنی هم هست
که این جا بعد از ظهر آروم و خوبی رو خواهیم داشت.
می تونی بلند حرف بزنی، مادرت این جا نیست.

سم

رفته بیرون خرید؟

هالی

نه، بیمارستان.

سم

ولی امروز که پنجشنبه اس؛ پنجشنبه ها بعد از ظهر که
روز ملاقات نیست. حال بابام خوبه؟
این طور به نظر می رسه. درواقع، فکر کنم داره می آد
خونه.

هالی

[از این حرف سم جا می خورد] منظورت چیه؟

سم

از بیمارستان تماس گرفتن.

هالی

که چی بگن؟

سم

نمی دونم. فقط شنیدم مادرت داشت صحبت می کرد.

هالی

پس واسه چی می گی داره می آد خونه؟

سم

به نظر میومد دارن به مادرت می گن که بره و بیاردش.

هالی به حرف هایی که سم زده است، چند ثانیه ای فکر
می کند.

هالی

کی از این جا رفت؟

سم

حدود یه ساعت پیش. گفت بهت زنگ می زنه. غذا
می خوری؟

هالی پاسخی نمی دهد.

سم

هالی! ناهارت رو می خوری؟

هالی

گمون کنم. [حالتش تغییر کرده است] تو منوی غذا چی
داریم؟... انگار که نمی دونم.

سوپ، پشت بندش هم پای گوشت با سس گوشت.
غذای مخصوص امروز رو داریم؟
نه.

سم

هالی

سم

هالی

و سوپ؟

سم

هالی

سوپ مقوی نخودسبز.
فقط سوپ بیار. [به دسته ی مجله های مصور روی میز اشاره
می کند] اینا چیه؟

سم

هالی

سم

هالی

برای پدرته. آقای کمپستون اونا رو آورده.

تو که اونا رو نخوندی، ها؟

فقط نگاه شون می کردم.

[مجله های مصور را بررسی می کند] جیم جنگلی... بتمن و
رایین... تارزان... خدای من، چه آشغال هایی! آلودگی
ذهنی می آرن. از این جا بیرشون.

سم درحالی که والس می رقصه، به آشپزخانه می رود.
هالی رو به ویلی می کند.

هالی

تو هم حرفای تلفنی مادرم رو شنیدی ویلی؟

ویلی

نه ارباب هالی. من اون پشت بودم.

هالی

و پیش از این که بره، چیزی به تو نگفت؟

ویلی

گفت باید زمین رو تمیز کنم.

هالی

منظورم در مورد پدرمه.

ویلی

او درباره پدرتون چیزی بهم نگفت، ارباب هالی.

هالی

[با یقین] نه! نمی تونه درست باشه. اونا گفتن که او

حداقل سه هفته ی دیگه معالجه لازم داره. سم حتماً

اشتباه کرده. [داخل کیف مدرسه اش را می گردد، کتابی پیدا

می‌کند و پشت میز می‌نشیند و مشغول خواندن آن می‌شود.
خب، ویلی!

بله ارباب هالی! امروز مدرسه خوب بود؟

آره، خوب بود... [به آن فکر می‌کند]... نه، نه کاملاً... اه،
چه فرقی می‌کنه؟ برام مهم نیست. سم می‌گه که
مشکل‌هایی داری.

مشکل‌های بزرگ.

کدوم پات درد می‌کنه؟

ویلی غرغر می‌کند.

هر دو پات؟

باهام مشکلی ندارن، سم فقط داره سربه‌سرم می‌ذاره.
خب! پس توی مسابقه هستی.

فقط اگه بتونم یه شریک رقص پیدا کنم.

پس هیلدا چی؟

[با یک کاسه سوپ بر می‌گردد] این هیلداس که پاهاش
مشکل دارن.

چه جور مشکلی ویلی؟

اون طوری که ویلی توصیف می‌کنه، به نظرم این خانم
یه کم شل شده.

خدای من! بردیش پیش یه دکتر ببیندش؟

فکر کنم دامپزشک بهتر باشه.

منظورت چیه؟

وقتی اسب مسابقه خیلی تند می‌ره چی می‌گین؟
چهارنعل؟

ویلی

هالی

ویلی

هالی

هالی

ویلی

هالی

ویلی

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

خودشه!

برادر سم!

«چهارنعل در قسمت آخر مسابقه تا خط پایان» ویلی
این چه ربطی به هیلدا داره؟

کنت بیسی همیشه اول به خط پایان می‌رسه.

ویلی کهنه‌ی کتیفش را به‌طرف سم پرت می‌کند، به سم
نمی‌خورد ولی به هالی اصابت می‌کند.

[عصبانی] محض رضای خدا، ویلی! چی کار داری
می‌کنی؟

متأسفام، ارباب هالی، ولی تقصیر او بود...

به سن خودت نگاه کن آخه! [کهنه را به‌طرف خود ویلی
پرت می‌کند] این مزخرفات رو بس کن و برگرد سر
کارت. تو هم همین‌طور سم. دیگه مسخره‌بازی بسه.

سم از او دور می‌شود.

نه، صبر کن، حرفم هنوز تموم نشده! دقیقاً بهم بگو
مادرم چی گفت.

گفت: «وقتی هالی اومد بهش بگو من رفتم بیمارستان.
باهاش تماس می‌گیرم.»

در مورد خونه آوردن پدرم چیزی نگفت؟

نه، فقط وقتی داشت با تلفن حرف می‌زد...

[حرف او را قطع می‌کند] نه سم. امکان نداره مرخص‌اش
کنن. اگه می‌خواستن این کار رو بکنن مادرم می‌گفت.
به‌هرحال، ما دیشب رفتیم ملاقاتش و اصلاً حالش
خوب نبود. حتی پرستارش می‌گفت صحبت اینه که

سم

ویلی

هالی

سم

هالی

ویلی

هالی

هالی

سم

هالی

سم

هالی

عکس‌های بیشتری گرفته بشه. اون وقت امروز یک مرتبه حالش بهتر می‌شه؟ اگر هم چیزی باشه، بیشتر به نظرم می‌رسه که حالش بد شده باشه... که از صمیم قلب امیدوارم این طور نباشه. صبر کن ببینم... گفتی چند ساعت پیش رفت؟

درست پیش از ساعت دو... [یه ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند]... یک ساعت و نیم پیش.

فهمیدم چه کار کنم. [بشت پیشخوان می‌رود و گوشی تلفن را بر می‌دارد. همان‌طور که شماره می‌گیرد، به حرف زدن ادامه می‌دهد] فرض کنیم ده دقیقه طول می‌کشه برسه بیمارستان، ده دقیقه وسایلش رو جمع کنه، یه ده دقیقه هم حداکثر، تا برسه خونه و یه ده دقیقه دیگه تا برده بش تو. چهل دقیقه. الان باید حداقل نیم ساعتی باشه که رسیدن خونه. [مکث. گوشی تلفن روی گوشش قرار دارد و منتظر است] جواب نمی‌دن، بچه‌ها. می‌دونین چرا؟ چون مادرم الان تو بیمارستان کنار تختشه و داره به او که حالش بد شده، کمک می‌کنه. تو حتماً اشتباه شنیدی.

درسته.

تا جایی که به هالی مربوط می‌شود، این موضوع تمام شده است. سر میز باز می‌گردد، می‌نشیند و توجهش را بین مجله‌ی مصور و سوپ تقسیم می‌کند. سم به سراغ کیف مدرسه‌ی او می‌رود و یک کتاب درسی را بر می‌دارد.

سم

هالی

سم

ریاضیات مدرن سطح‌بندی شده برای سطح‌های نه و ده... [بر حسب اتفاق، صفحه‌ای را باز می‌کند و به چیزی که می‌بیند می‌خندد] این دیگه کیه؟

پرنسپس پیر و گوزو.

معلمه؟

فکر می‌کنه هست. باور کن که اون نقاشی خیلی بهش شبیه.

خودش دیده؟

آره.

چی گفتش؟

سعی کرد مثل همیشه زرنگ باشه. بهم گفت که من اصلاً کنونارد داوینچی نیستم و این که هنر بد باید تنبیه بشه. برای همین شش تا جانانه نوش جان کردم، تازه ضربه‌هاش خیلی هم خوبه.

روی ماتحتت؟

پس کجا؟ دوره‌ای که روی کف دستم نوش جان می‌کردم برای همیشه تموم شده، سم.

شلوارت رو هم در آوردی؟!

نه. دیگه اون قدر هم وحشی نیست.

تو زندون که این جور می‌زنن.

[بارقه‌ای از علاقه‌ای بیمارگونه] جداً؟

وقتی جناب قاضی به «ضربات با ترکه‌ی نازک» محکومات می‌کنه.

ادامه بده.

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

و ادارت می کنن روی میز بخوابی، یه افسر پلیس
شلوارت رو می کشه پایین و میچ پات رو نگه می داره،
اون یکی پیرهنش رو می کشه رو سرت و بازوهات رو
نگه می داره...
ممنون! کافیه.

سم

هالی

سم

... و اونیه که شلقات می زنه، بین هر ضربه تا ضربه ی
بعدی، با نرمی و برای یه مدت طولانی باهات حرف
می زنه. [می خندد]

هالی

به اندازه ی کافی شنیدم، سم. یا عیسی مسیح! وقتی
فکرش رو می کنی، می بینی دنیای خیلی بی رحمیه؛
مردم می تونن واقعاً حروم زاده باشن.
این طوری، هالی.

سم

هالی

اجباری نیست این جور باشه. راستش، یه چیزی
وجود داره که بهش می گن پیشرفت. ما دیگه مردم رو
توی آتش نمی سوزونیم.
مثل ژاندارک.

سم

هالی

درسته. اگه امروز دستگیر می شد، براش یه محاکمه ی
عادلانه برگزار می شد.
و بعدش هم مجازات مرگ.

سم

هالی

[آهسته آهسته از بیزار از زندگی می کشد.] می دونم،
می دونم! من هم احساسم بین امید و ناامیدی برای این
دنیا در نوسانه، سم... ولی اوضاع عوض می شه. صبر
کن می بینی. یه روز یکی به پا می خیزه و یه اردنگی به
ماتحت تاریخ می زنه و باعث حرکتش می شه.
مثلاً کی؟

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

[بعد از فکر کردن] به اونا می گن اصلاح طلب های
اجتماعی. هر دوره ای اصلاح طلب های خودش رو
داره، سم. کتاب تاریخ من از اونا پره.

پس مال ما کجا هستند؟
سؤال خوبیه، و از گفتنش نفرت دارم، ولی جواب اینه:
نمی دونم. شاید هنوز متولد نشده، یا هنوز یه نوزاده که
داره از سینه ی مادرش شیر می خوره. خدای من! چه
ایده ای.

پس ما فقط منتظر بمونیم.
آره، این طوری به نظر می رسه. [دوباره به سراغ سوپ و
مجله می رود]

[از روی کتاب درسی می خواند] «مقدمه: در بعضی از
مسائل ریاضی، تنها عظمت...» [«عظمت» را غلط تلفظ
می کند]

[بدون این که سرش را بلند کند، غلط او را اصلاح می کند]
عظمت.

معنی اش چیه؟

این که بزرگی یه چیز چقدره، اندازه ی یه چیز.
[می خواند] «... عظمت کمیت ها اهمیت دارد. در مسائل
دیگر لازم است بدانیم که آیا این کمیت ها مثبت و یا
منفی هستند. برای مثال، این که آیا تراز بانکی بستانکار
است یا بدهکار...»

این که آس و پاسی یا نه.

«... این که دما بالای صفر است یا پایین...»

هالی درجات صفر؛ اوضاع امیدبخش! پولی نداری و تا سرحد مرگ یخ می‌زنی. ریاضیات تو رو از شرش خلاص نمی‌کنه.

سم «نام تمامی این کمیت‌ها...» [کلمه را هجی می‌کند]... ا- س- ک- ا- ل...

هالی اسکالر، اعداد اسکالر.

سم اسکالر! [با خنده سرش را تکان می‌دهد] تو همه‌ی این‌ها رو می‌فهمی؟

هالی [صفحه‌ی مجله را ورق می‌زند] نه. و تلاش هم نمی‌کنم که بفهمم.

سم موقع امتحان‌ها چه کار می‌کنی؟

هالی رد شدن توی امتحان، آخر دنیا نیست، سم. چند بار بهت بگم که نتایج امتحان‌ها میزان هوش آدم رو تعیین نمی‌کنه؟

سم چند بار؟ هر بار که توی یکی از اون امتحان‌ها رد شدی.

هالی [ذورکی] ها ها ها.

سم [هم‌زمان] ها ها ها.

هالی فراموش نکن که وینستون چرچیل اصلاً توی مدرسه درسش خوب نبود.

سم این موضوع رو هم بارها بهم گفتی.

هالی خب! جالب اینه که حقیقت داره.

سم [از کلمه لذت می‌برد] عظمت! عظمت! بهم نشون بده چطور ارزش استفاده کنم.

هالی [پس از فکر کردن] یک اصلاح طلب اجتماعی متهور، از عظمت وظیفه‌ای که بر عهده گرفته، مرعوب نمی‌شه.

سم [تحت تأثیر قرار گرفته] چند تا کلمه‌ی قلمبه‌سلمبه داشت!

هالی تو یه کلمه خواستی من سه تا استفاده کردم. متهور، مرعوب، و عظمت. یه بار این کار رو توی امتحان کردم. پنج تا کلمه رو که باید توضیح می‌دادم، توی یه جمله به کار بردم، طول جمله‌ام به اندازه‌ی نیم صفحه شد.

سم خب! توی امتحان ادبیات، من روی تو شرط می‌بندم.

هالی مثل آب خوردنه. بدون این که تلاش کنم، کم کم هفده می‌شم.

سم [یک کتاب درسی دیگر را از کیف هالی بیرون می‌آورد] و تاریخ؟

هالی متوسط... به زور قبول می‌شم. خیلی شانس بیارم، ده- یازده می‌شم.

سم پارسال که نمره‌ی بدی نگرفتی.

هالی چون درسمون جنگ جهانی اول بود. دست کم یه کم توش کنش و هیجان بود. آدم سعی می‌کنه این رو توی سیستم پارلمانی آفریقای جنوبی پیدا کنه.

سم [از روی کتاب تاریخ می‌خواند] «ناپلئون و اصل برابری» هی! این به نظر جالب می‌آد. «ناپلئون پس از انعقاد قرارداد صلح با انگلستان در سال ۱۸۰۲، از دوره‌ی کوتاه آرامش برای بن-یا-د گذاشتن...»

هالی برقراری.

«... اصلاحات متعدد استفاده کرد. ناپلئون تمام مردم را در مقابل قانون، برابر در نظر گرفت و خواست تا آنها برای پیشرفت، فرصت‌های برابر داشته باشند. تمام نشا - نه - های نظ - ام فتو - دالی همراه با ظلم، در حق مردم فقیر مل - غی گردید.» نشانه‌ها، نظام فئودالی، و ملغی... در مورد فهم کلمه‌ی ظلم مشکلی ندارم. دارم فکر می‌کنم، او آخرین بقایای... نشانه‌های... دوران بد گذشته... نظام فئودالی رو... نابود کرد... برچید.

آها! همون اصلاح طلب اجتماعی که منتظرش بودیم. به نظر مرد با عظمتی می‌آدا!
من که زیاد در این مورد مطمئن نیستم، با این حال عنوان بسیار خوبی برای یه کتابه. مرد با عظمت!
به نظر من که او مرد بزرگیه، هالی.

اهمیت تاریخی رو با عظمت قاطی نکن، ولی شاید من هم کمی تعصب دارم. یه کم دیگه کتاب رو بخون، اون وقت می‌بینی که دو صفحه مطلب راجع بهش نوشته شده. بر شیطون لعنت!... او فقط یک سری تاریخ داره، سم، که همه‌شون رو باید برای امتحان حفظ کنی! این نبرد و اون نبرد، و بعد به‌خاطر اون همه جنگ، تنها چیزی که نصیصمون می‌شه، معاهده‌های صلحه... و آخر داستان چی می‌شه؟ نبرد واترلو، که در اون شکست می‌خوره. ارزشش رو نداشت. نه، در مورد این که او مرد با عظمتیه مطمئن نیستم.
پس از نظر تو، کی با عظمته؟

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

برای پاسخ دادن به این سؤال لازمه که عظمت رو تعریف کنیم، و به نظر من، مرد با عظمت کسیه که... کسیه که برای کل بشریت سودمند بوده.

درسته، ولی مثل کی؟

[با یقین کامل حرف می‌زند] چارلز داروین. او رو به‌خاطر می‌آری؟ اون کتاب بزرگه که از کتابخونه گرفته بودم، خاستگاه گونه‌ها!^۱

اون؟

بله. به‌خاطر نظریه‌ی تکاملش.

تو که اون کتاب رو تموم نکردی.

وقت کم آوردم. تموم‌اش نکردم چون دو هفته مهلتم تموم شده بود، ولی می‌خوام دوباره اون رو امانت بگیرم، البته بعد از این که مطلب‌های خونده‌شده رو درک کردم. جاش امنه؛ توی قفسه‌ی کتاب‌های خداشناسی قایم‌اش کردم. هیچ کس هیچ وقت اون جا نمی‌ره. تازه چرا دارم با تو حرف می‌زنم؟ تو حتی به اون نگاه هم نکردی.

سعی کردم، به فهرست فصل‌های کتاب که توی صفحه‌ی اول بود نگاه کردم و یکیش رو دیدم: تنازع برای بقا. فکر کردم، آهان! بالاخره پیداش کردم! ولی چی گیرم اومد؟ چیزی به اسم داروین^۲ که به درخت سیب نیاز داره و تخم‌های زیادی که همه‌شون قراره بمیرن جز یکی...! نه هالی.

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

[به شعوریش توهین شده است] منظورت چیه؟ نه! اون بدبخت باید از یه جایی شروع می کرد. محض رضای خدا! سم، اون علم رو متحول کرد. حالا ما می دونیم. چی رو؟

سم

هالی

از کجا اومدیم و همه ی اینا چه معنایی داره. و این برای بشریت سودمند؟ به هر حال من که قبولش ندارم.

سم

هالی

خدای من! خیلی غیرمنطقی هستی. من برات خیلی روشن و واضح توضیح دادم.

سم

هالی

معنیش این نیست که من باید قبول کنم. امثال شماها هستین که تفتیش عقاید رو رونق دادین؛ بهش می گن تحجر. به هر حال مرد با عظمت من اینه، چارلز داروین! مال تو کیه؟

سم

هالی

[بدون تردید] آبراهام لینکلن.

باید حدس می زدم. احساساتی نشو سم. می دونی که تو هیچ وقت برده نبودی، و تازه ما به نیاکان شما، این جا سوی آفریقایی جنوبی، خیلی پیشتر از امریکایی ها آزادی دادیم، ولی اگه می خوای از طرف اونا از کسی تشکر کنی، از آقای ویلیام ویلبرفورث^۱ تشکر کن. بالا یکی دیگه رو بگو. می خوام یه نابغه باشه.

هالی و همین طور سم، اکنون تفریح می کنند. هالی پشت پیشخوان می رود و یک شکلات برمی دارد.

^۱ Mr. William Wilberforce (۱۷۵۹-۱۸۳۳): دولتمدار دولتمرد بریتانیایی که از لایحه ی غیرقانونی کردن تجارت برده و جلوگیری از برده داری در امپراتوری بریتانیا حمایت کرد.

سم
هالی

ویلیام شکسپیر.

[اشتیاقی نشان نمی دهد] او! پس تو هم یکی از اونایی، نه؟ می دونی، تو هم عقیده ات رو براساس تنها یک نمایشنامه شکل می دی. تو فقط کتاب جولیسوس سزار من رو خوندی، حتی من هم نصف چیزایی رو که اونا ازش حرف می زنن نمی فهمم. اونا باید همون کاری رو بکنن که با انجیل کردن، اونا زبان رو امروزی کنن. تو فقط همین یکی رو داری... تازه خودت هم فقط همون یکی رو خوندی.

سم

هالی

می دونم. قبول دارم. واسه همین که می گم تاوقتی که در مورد چند تای دیگه تحقیق نکردیم، قضاوتمون رو واسه خودمون نگه داریم. هرچند حس می کنم که تا آخر امسال، یکی اش برام کافیه، و می تونم اسم بیست و نه تا پسر دیگه رو که توی کلاس نهم دانشکده ی فنی پورت الیزابت هستن و همین احساس رو دارن برات بگم، ولی خب، اگه تو اون رو می خوای، می تونه مال تو باشه. حالا نوبت منه. [قدم می زند] می دونی، این یه تمرین فوق العاده خوبه! با چیزی شبیه به یه سؤال ساده شروع شد و حالا باعث شده ما به بررسی میراث فکری تمدن خودمون بپردازیم.

خب قراره کی باشه؟

سم
هالی

نفر بعدی من... که توی دو زمینه ی اصلاحات اجتماعی و نبوغ ادبی، اسمو رسم داره... کسی نیست به جز... لئو نیکلایوویچ تولستوی. او اهل روسیه است.

سم

درسته. اون عکسش رو که بهت نشون دادم یادته؟
ریش بلند داشت.

هالی

سم

هالی

[سعی می‌کند شبیه تولستوی باشد] و اون چشم‌های
پرشور و عمیق... خدای من! اگه تو زندگیم صورت
یک پیامبر اجتماعی رو می‌دیدم، حتماً همین شکلی
بود! و حرفای من رو موقعی که اون عکس رو بهت
نشون دادم یادت می‌آد؟ این یه مرده، سم!
همین کلمه رو به کار بردی، هالی.

سم

هالی

روشنفکرایبی که آماده هستن تا با دهقان‌ها کود بیل
بزنن و بعد برن خونه و یه «کتاب کوچولو» به اسم
جنگ و صلح بنویسن، زیاد نیستن. بر حسب اتفاق،
سم، او هم یه نفر دیگه اس که می‌شه این نقل قول رو
راجع بهش گفت که، «... به لحاظ تحصیلی متمایز
نبود.»

معنیش؟

سم

هالی

او هم توی مدرسه، درسش خوب نبود.

سم

مثل تو و وینستون چرچیل؟

هالی

[خندهی تصنعی] ها ها ها.

سم

[هم‌زمان] ها ها ها.

هالی

فکر نکن زرنگی، سم. اون مرد به خواست خودش
رعایای خودش رو آزاد کرد.

سم

بحثن ندارم. این‌که او آدم مهمی بود، قبول. اون رو
می‌پذیرم.

هالی

مطمئن‌ام کنت تولستوی از شنیدنش خوشحال می‌شه.
نوبت تونه. بگو! [یک شکلات دیگه از پشت پیشخوان بر
می‌دارد] منتظرم، سم.

سم

[بعد از فکر کردن] اسم یکی رو می‌آرم که می‌دونم در
موردش به توافق می‌رسیم. یه مرد صادق و ساده و با
عظمت... هیچ بحثی هم نداره. و واقعاً به تمام بشریت
خدمت کرده.

هالی

کی هست؟

سم

حدس بزن.

هالی

سقراط؟ الکساندر دوم؟ کارل مارکس؟
داستایوفسکی؟ نیچه؟

سم بعد از هر اسم، به علامت نفی سر تکان می‌دهد.

هالی

یه راهنمایی کن.

سم

حرف «پ» مهمه...

هالی

افلاطون!

سم

... اسمش با حرف «ف» شروع می‌شه.

هالی

فهمیدم. فروید و روانشناسی.

سم

نه. من فروید رو نفهمیدم.

هالی

من هم همین‌طور.

سم

به مربای زردآلوی کپک‌زده فکر کن.

هالی

[بعد از یک خنده‌ی مسرت‌بخش] پنی سیلین و سر
الکساندر فلمینگ! و عنوان کتاب: شکارچیان میکروب!
[خوشحال] عالی بود، سم! عالی. برای یک بار با هم
توافق کامل داریم. کشف اساسی در علم پزشکی قرن

بیستم. اگه به خاطر اون نبود، ما در جنگ جهانی دوم شکست می خوردیم. از این که می دونم با حرف زدن با تو وقتم رو تلف نکردم، خیلی خوشحال ام. [با غرور این ور و آن ور می خرامد] شاید تولستوی به دهقانان خودش آموزش داده باشه، ولی من تو رو تعلیم دادم.

از کلاس چهارم تا کلاس نهم.

این همه وقته که داریم کار می کنیم؟

آره. درس اولم هم جغرافی بود.

[کنجکاو شده است] جدأ؟ یادم نمی آد.

اتاق من توی قسمت عقبی خونه ی اقامتی قدیمی جویلی^۱. تازه کار کردن برای مامانت رو شروع کرده بودم. یه روز بعد از ظهر، یه پسر بچه ی کوچولو با شلوارک میاد تو و خیلی جدی می پرسه: «سم! دلت می خواد آفریقای جنوبی رو ببینی؟» هی پسر! معلومه که دلم می خواد آفریقای جنوبی رو ببینم!

من بودم؟

... بنابراین بعدش به نقشه ی آفریقای جنوبی که تو به عنوان تکلیف مدرسه درست کرده بودی نگاه کردم. اون اولین درس تو بود و تو خیلی به خودت افتخار می کردی.

ادامه بده.

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

بعد درس بعدی از راه رسید؛ «بعد از من تکرار کن سم... طلا در ترنسوال، ذرت در فری/استیت، شکر در ناتال، و انگور در کیپ». هنوز هم یادمه!

خب! من چهارشاخ موندم. پس همه چیز این طوری شروع شد.

و نقشه ی بعدی ات، تمام رودخونه ها و کوه هایی که از شون سرچشمه می گرفتن رو نشون می داد. /ورنچ^۲، وال^۳، لیمپوپو^۴، زامبزی^۵، ...

حافظه ی خارق العاده ای داری!

باید ممنون باشی. واسه همین بود که شروع کردی به قبول شدن توی امتحان ها. سعی می کردی بهتر از من باشی.

با هم می خندند. خنده ی آن ها توجه ویلی را جلب می کند و او هم به آن ها ملحق می شود.

خونه ی اقامتی قدیمی جویلی. شانزده تا اتاق برای اقامت، اجاره ی پیش و یک هفته مهلت برای تخلیه. مدت ها بود که بهش فکر نکرده بودم... و فکر نمی کنم که تصادفی باشه. خدای من! وقتی فروختیم اش و نقل مکان کردیم، خیلی خوشحال شدم! وقتی تو دوران بچگی شاد نباشی، اون سال ها رو به عنوان شادترین سال ها به خاطر نمیاری.

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

[بر روی میز خربزه می‌زند و سعی می‌کند صدای یک زن را تقلید کند] «هالی، اون جایی؟»

این مثلاً کیه؟

«داری اون‌جا چه کار می‌کنی، هالی؟ فوراً بیا بیرون!»
[به سم] ویلی داره از چی حرف می‌زنه؟
یادت نمی‌آد؟

«سم، ویلی... هالی اون‌جا پیش شماست بچه‌ها؟»
وقتی مادرت دنبال می‌گشت، توی اتاق ما قایم می‌شدی.

[یک خنده‌ی جانانه‌ی دیگر] البته! عادت داشتم سینه‌خیز برم و زیر تخت تو قایم شم! خب! داستان رو تموم کن ویلی. بعد چه اتفاقی میفتاد؟ شما بچه‌ها نقشه رو لو می‌دادین، و بهش می‌گفتین که من اون‌جا، پیش شماها هستم؟ رفاقتمون فایده‌ای نداشت.

نمی‌تونستیم بهش دروغ بگیم. خودش می‌دونست.

و معنی‌اش این بود که یه بار دیگه به‌خاطر پرسه زدن توی «قسمت مستخدم‌ها» دعوا می‌کردن. فکر کنم توی اون زیاله‌دونی، بیشتر از هر جای دیگه‌ای، وقتم رو با شما بچه‌ها می‌گذروندم، و شما من رو سرزنش می‌کنین؟ هرجایی که می‌رفتین چیزی وجود نداشت جز بدبختی محض. یکی مدام راجع به غذا شکایت می‌کرد، و یا مادرم مشغول دعوا با میکی نش بود چون او را با ناو استوار دوم توی اتاقش غافلگیر کرده بود. ماد میرینگ یکی دیگه‌شون بود، اون دو تا رو ییادتون می‌آد؟ می‌دونین که اونا هرجایی بودن. سربازا و

ویلی

هالی

ویلی

هالی

سم

ویلی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

ملوان‌های کشتی نفربر، وقتی جنگ تموم شد، کار و کاسبی کساد شد. خدای من! بی‌خانمان‌هایی که زندگی، اونا رو به ساحل ما میاوردا شوخی نمی‌کنم، اگه اتاق شما نبود، اولین پسر ده ساله دیوانه در تاریخ پزشکی می‌شدم. آره، الان خاطرات داره مرور می‌شه؛ از مدرسه پیاده می‌رفتم خونه و فکر می‌کردم که «امروز بعدازظهر چه کار می‌تونم کنم؟» چند تا ایده رو امتحان می‌کردم، ولی دیر یا زود سر و کارم به اون‌جا، پیش شما می‌کشید. شرط می‌بندم هنوز هم می‌تونم چشم‌پسته راهم رو به اتاق شما پیدا کنم. [دقیقاً همان کار را می‌کند] انتهای راهرو... تلفن سمت راستمه، مامانم اون رو قفل می‌کنه چون یکی یواشکی ازش استفاده می‌کنه و پولش رو نمی‌ده... بعد از آشپزخونه و بوهای اشتهاکورکن غذا... می‌پیچم و وارد حیاط می‌شم، نفسم رو دوباره حبس می‌کنم چون از کنار توالتتون که رد می‌شم، بوهای گند بیشتری می‌آد، بعد از یه راهروی کوچولو عبور می‌کنم و از اولین در سمت راست، وارد اتاق شما می‌شم. چطوره؟

خوبه، ولی مثل همیشه یادت رفت در بزنی.

مثل اون دفعه که با گستاخی اومدم تو و تو و سیتیا^۱ رو در حین... غافلگیر کردم. یادت می‌آد؟ خدای من! کلی خجالت کشیدم. اولش نمی‌دونستم دارین چه کار می‌کنین.

آره، اون کارت بهت یه درس حسابی داد.

و باید بدونی که مسأله، خیلی بیشتر از فقط در زدن بود، و منظورم جغرافی هم نیست. سم! نمی‌تونستی صبر کنی تا هوا تاریک بشه؟

هالی

سم

هالی

سم

هالی

اونقدر اضطراری بود؟
بله، و اگه باور نداری، صبر کن به سن‌اش که رسیدی می‌فهمی.

نه، ممنون. من به دخترا علاقه‌ای ندارم. [دوباره به سراغ خاطراتش می‌رود... از چند صندلی استفاده می‌کند تا همان‌طور که فهرست چند تکه اسباب و اثاثیه را می‌گوید، اتاقی را خلق کند] یک اتاق کوچولوی خاکستری، با کف سیمانی سرد... تخت تو کنار اون دیوار... و الان می‌فهمم که چرا اون تشک، اونقدر شل شده!... تخت ویلی... با آجر، زیر تختش پایه درست کردن چون یه پایه‌اش شکسته... اون میز کوچولوی لق، با لگن و پارچ آب... آره!... روی دیوار بالای میز، چند تا عکس مجله رو با پونز چسبونده شده... جو لوئیس^۱...

ویلی

بران بامر^۲، قهرمان جهان. [حالت یک بکسور را به خود می‌گیرد] سه راند و ناک‌اوت.

هالی

سم

هالی

در برابر کی؟

مکس اسملینگ^۳.

درسته. فرد آستر و جینجر راجرز رو هم یادم می‌آد... و ریثا هیورث رو توی لباس شنا به‌خاطر میارم، که

1 Joe Louis
2 Brown Bomber
3 Max Schmeling

همیشه وقتی بهش نگاه می‌کردم من رو گیج می‌کرد. زیر تخت ویلی یه چمدون قدیمی هست که لباسای توش، درهم‌ریخته‌اس و واسه همین که هیچ‌وقت اونجا قایم نمی‌شم. وسایل تو مرتب و منظم، توی چمدونیه که کنار تختته و روی اون، یه عکس از تو و سیتیا با لباس رقص، اولین کاپ نقره‌ای برای مقام سوم در مسابقه و یک رادیوی قدیمی هست که دیگه کار نمی‌کنه. چیزی رو از قلم ننداختم؟

سم

هالی

هالی

درسته، برای توضیح صحنه کافیه. حالا شخصیت‌ها.

سم و ویلی به جاهای مناسبشان در اتاق خواب می‌روند. ویلی توی رخت‌خوابه، زیر پتو، و درحالی‌که لباس به تن داره، بدون وقفه از چیزی شکایت می‌کنه که ما یک کلمه از حرفایی رو که می‌زنه رو هم متوجه نمی‌شیم، چون سرش رو هم زیر پتو برده. تو روی تخت نشستی و ناخنای پات رو با یه چاقو، کوتاه می‌کنی - نمای خیلی آموزنده‌ای نیست - و در مورد من... دارم چه کار می‌کنم؟

سم

تو روی زمین نشستی و همون طور که داری صفحه و مهره‌های شطرنج رو برای بازی می‌چینی، برای ویلی هم در مورد یه بازنده‌ی خوب بودن سخنرانی می‌کنی. بعد می‌ری سمت تخت ویلی، پتو رو می‌زنی کنار و وادارش می‌کنی اول اون با تو بازی کنه چون می‌دونی که برنده می‌شی، و این باعث می‌شه به بازی دوم با من برسی.

و تو واقعاً به بازنده‌ی بد بودی، ویلی!

هالی

های!

ویلی

هالی

نبود، سم؟ و خیلی هم کند بود! به دست بازی کردن با تو کل به بعدازظهر طول می کشید. خدا رو شکر که از تلاشم برای یاد دادن شطرنج به تو دست کشیدم.

تو و سم قلب می کردین.

ویلی

هیچ وقت ندیدم سم قلب کنه، و قلب‌های من هم بیشتر به خاطر جوونی‌ام بود.

هالی

پس چطوری بود که همه‌اش شما دوتا برنده می شدین؟

ویلی

ویلی! تابه‌حال به این امکان فکر کردی، که ما برنده می شدیم چون از تو بهتر بودیم؟

هالی

هر دفعه بهتر بودین؟

ویلی

نه هر دفعه. وقتی بود که ما عمداً اجازه می دادیم تو به دست برنده بشی تا از غصه خوردن دست برداری و به بازی کردن با ما ادامه بدی. وقتی حواست نبود، سم بهم چشمک می زد تا بهم نشون بده وقتشه تا بذاریم تو برنده بشی.

ویلی

هالی

پس شما دوتا شرافتمندانه بازی نمی کردین.

به‌خاطر خودت بود آقای مالوپو، که از شرافتمندانه بازی کردن هم مهم‌تر بود. این به از خودگذشتگی بود. [به سم] اما تو می‌دونی که بهترین خاطره‌ی من چیه، مگه نه؟

نه.

سم

هالی

یالا حدس بزن! اگه حافظه‌ات خیلی خوب باشه باید تو هم یادت بیاد.

سم

هالی

ما اون‌جا خیلی شیطنت کردیم، هالی.

سم

هالی

این یکی خاص بود.

دارم گوش می‌دم.

اولش مثل یکی از اون بعدازظهرهای عبثی شروع شد که کاری نداشتیم انجام بدیم. من قبلش دنبالش ماجراجویی توی خیابون اصلی بودم، ولی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. حس و حال بالا رفتن از درخت رو توی پارک دانکین نداشتم یا این‌که تظاهر کنم به کارآگاه خصوصی‌ام و دارم به غریبه رو تعقیب می‌کنم... بنابراین مثل همیشه می‌رم تا ببینم توی اتاق سم چه خبره. این دفعه تو روی زمین نشسته بودی، دو تکه‌ی نازک چوب دست بود و داشتی اون‌ها رو با چاقو می‌تراشیدی و صاف می‌کردی. به‌نظر خیلی جالب نمیومد، ولی وقتی ازت پرسیدم داری چه کار می‌کنی، فقط گفتی «صبر کن و ببین، هالی. صبر کن... و ببین...» با وجود تو و رازآمیز بودن کارات، می‌دونستم که به سورپرایز توی راهه. توی پست، با آهسته کار کردن عمدی‌ات و جواب ندادن به سؤال‌های من، من رو دست مینداختی.

سم می‌خندد.

هالی

و درحالی که کار می‌کردی سوت می‌زدی! خدای من، خیلی اعصاب‌خردکن بود! می‌تونستم مغزت رو داغون کنم. فقط وقتی اون چوب‌ها رو مثل به صلیب به هم

بستی و روی اون کاغذ قهوه‌ای گذاشتی، فهمیدم داری چه کار می‌کنی. «سم داره یه بادبادک می‌سازه؟» و وقتی ازت پرسیدم و تو گفتی «آره» [سرش را به علامت ناباوری تکان می‌دهد] جسارت محض این کار، نفسم رو توی سینه حبس کرد. می‌خوام بگم، جدّاً یه مرد سیاهپوست در مورد بادبادک‌بازی چی می‌دونه؟ باهات روراست هستم سم، ولی هیچ امیدی به این قضیه نداشتم. اگه فکر می‌کنی من هیجان‌زده و خوشحال بودم، حدست اشتباه بود. درواقع از این‌که قرار بود ما خودمون رو مفتضح کنیم، قالب تهی کرده بودم. وقتی خونه‌ی اقامتی رو ترک کردیم تا بریم بالای تپه، داشتم آروم دعا می‌کردم که هیچ بچه‌ی دیگه‌ای اون دور و برا نباشه تا بهمون بخنده.

[سم به همان اندازه‌ی هالی، از یادآوری این خاطره لذت می‌برد] آره، می‌دیدم.

من تابلو بودم، نه؟

آره، حاضر نشدی اون رو دست بگیر و ببری.

من رو سرزنش می‌کنی؟ یادت نمی‌آد اون بدبخت چه شکلی بود؟ چوب جعبه‌ی گوجه و کاغذ قهوه‌ای! آرد و آب هم به‌جای چسب! دو تا از جوراب‌ای توری کهنه‌ی مادرم به‌جای دمش، و بعد هم اون‌همه تکه‌پاره‌های نخ که وادارم کردی به‌هم گره بزنم تا بشونیم هواش کنیم! گندش بزنه، نه، فقط باید دست‌به‌دامن یه معجزه می‌شدیم.

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

بعد اون جرو بحث بزرگ پیش اومد، وقتی بهت گفتم نخ رو دست بگیر و باهاش بدو تا من علامت بدم. آماده‌ی دویدن شده بودم، آره، ولی مستقیم به‌سمت خونه‌ی اقامتی.

[می‌داند چه گفته خواهد شد] خب، چه اتفاقی افتاد؟

بس کن سم! تو هم به خوبی من یادت می‌آد. می‌خوام از دهن تو بشنوم.

هالی مکث می‌کند. می‌خواهد تا حد امکان دقیق باشد.

تو یه‌کم از من فاصله گرفتی و از تپه پایین رفتی، بادبادک رو بالا گرفتی و آماده‌ی هوا کردنش شدی... «خودشه» با خودم فکر کردم که «مثل هرچیز دیگه‌ای تو زندگیم، اینم یه ناکامی دیگه‌س.» بعد تو فریاد زدی، «برو هالی!» و من شروع کردم به دویدن. [مکث] نمی‌دونم چه‌جوری توصیف‌اش کنم، سم. آره! معجزه اتفاق افتاد! من می‌دویدم، و منتظر بودم تا بیفته زمین، ولی برعکس، یک‌دفعه یه‌چیزی پشت سر من، در انتهای طناب زنده شد، خودش را طوری می‌کشید که انگار می‌خواست رها بشه. به عقب نگاه کردم... [سرش را تکان می‌دهد]... هنوز هم نمی‌تونم چیزی رو که می‌دیدم باور کنم. داشت پرواز می‌کرد! توی هوا چرخ می‌زد و سعی می‌کرد بالاتر بره. بلند داد زدی که نخ رو بیشتر ول کنم. این کار رو کردم تا این‌که دیگه نخ‌ی نمونه بود و من فقط تکه‌چوبی رو که بهش گره زده بودی، تو دست‌هام گرفته بودم. تو اوامدی بالا، پیش من. داشتی می‌خندیدی.

سم تو هم همین طور. و داد می زدی، «داره پرواز می کنه، سم! ما موفق شدیم!»

هالی درست. خیلی به خودمون افتخار می کردم! اون باشکوه ترین چیزی بود که تا اون موقع دیده بودم. کاش صدها بچه دورو برمون بودن و می دیدن. اون قسمتی که من رو وحشت زده کرد، موقعی بود که بهم نشون دادی چه جوری می شه کاری کرد که به طرف زمین شیرجه بزنی و بعد درست موقع زمین خوردنش، دوباره به طرف بالا اوج بگیری!

سم تو نمی خواستی خودت امتحاناش کنی.

هالی معلومه که نمی خواستم! اگه طوریش می شد، خودم رو می کشتم. نگاه کردن به تو که داشتی اون کار رو می کردی، به اندازه ی کافی بهم دلهره می داد. همین که اون بالا می دیدم اش، درحالی که دمش پشت سرش تاب می خورد و می رقصید، کاملاً خوشحالم می کرد. بعدش تو من رو ترک کردی، مگه نه؟ توضیح دادی چه جوری می شه اون رو پایین آورد، به یه نیمکت گره اش زدیم تا من بتونم بنشینم و تماشااش کنم، و تو رفتی. می دونی، می خواستم بمونی. از این که باید خودم تنهایی ازش مراقبت می کردم، یه کم ترسیده بودم.

[با صدای آرام] باید به کارها می رسیدم، هالی.

سم از این که بیاد پایین، یه جورایی غمگین بود، سم؛ و اون پایین روی زمین که بود، باز هم به نظر غمگین میومد، مثل چیزی که روحش رو از دست داه باشه. فقط چوب جعبه ی گوجه فرنگی، کاغذ قهوه ای و دو تا از

سم
هالی

جورابای کهنه ی مادرم بود! اما، واقعاً اون لحظه ای که اون بالا دیدم اش رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. از بس که به آسمون نگاه کرده بودم، روز بعدش گردنم خشک شده بود.

سم می خندد. هالی با سؤالی که هرگز به فکر پرسیدنش نیفتاده بود، به طرف سم برمی گردد.

هالی واسه چی اون بادبادک رو درست کردی، سم؟ [با ملایمت] یادم نمی آد. واقعاً؟

سم این مال خیلی وقت پیشه، هالی. آره، به نظرم همین طوره. می دونی، وقتی که یکی دیگه درست کنیم.

هالی برای چی این رو می گی؟ چون این طور حس می کنم. هرچند، روز خوبی برای هوا کردن بادبادک نیست.

سم نه، نمی تونی توی روزای بارونی، بادبادک هوا کنی. [به دقت سم را ورنده می کند. مرور خاطره هایشان باعث شده تا او نسبت به مردی که در زندگی اش حضور دارد آگاه شود] چند سالت به سم؟

سم چهل و پنج.

هالی عجیبه، نه؟

سم چی؟

هالی من و تو.

سم چی ش عجیبه؟

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی: به پسر بچه‌ی سفیدپوست با شلوارک و یه مرد سیاهپوست که همسن پدرشه، بادبادک هوا می‌کنن. این چیزی نیست که هر روز بتونی ببینی.

سم: اما چرا عجیب؟ چون یکی سفیدپوسته و اون یکی سیاهپوست؟

هالی: نمی‌دونم. به‌نظرم اگه من و پدرم هم بودیم، به همون اندازه عجیب بود... یه مرد چلاق و یه پسر بچه! هیچ شانس وجود نداره که من، بدون این که عجیب باشم، بادبادک هوا کنم! [بیان ساده‌ی حقیقت بدون ترحم به خود] به قصه‌ی کوتاه جالب داریم: «بادبادک بازها» اما باید یه پیچش ناگهانی برای پایانش پیدا کنیم. پیچش؟

سم: آره. یه چیز غیرمنتظره. اون جوری که در مورد ما تموم شد، خیلی ساده و قابل فهم بود... من روی نیمکت نشسته بودم و تو برگشتی سر کارت. هیچ درامی توش نیست.

ویلی: و من؟

هالی: تو؟

ویلی: آره، من.

هالی: تو هم می‌خوای وارد قصه بشی، آره؟ فهمیدم! عنوان رو عوض می‌کنیم: «بعد از ظهر در اتاق سم»... بسطاش می‌دیم و کل قصه رو تعریف می‌کنیم. روزای ما در جویلی قدیمی. می‌ره که به یه رمان تبدیل بشه. به جورایی غمگینه که اون روزا تموم شدن. کاش هنوز تو اون اتاق کوچولو بودیم.

سم: ما هنوز هم باهم هستیم. درسته، فقط موضوع اینه که اون‌جا این حس وجود داشت که زندگی اندازه‌ی مناسبی داره... نه زیاد بزرگه، نه زیاد کوچیکه. یه کم شجاع شدن کار سختی نبود. لعنتی از اون موقع به‌بعد خیلی پیچیده شده.

تلفن زنگ می‌زند. سم جواب می‌دهد.

سم: چایخانه‌ی سن جرج پارک، بفرمایید... سلام خانم... بله خانم، این جاس... هالی! مادرته. از کجا زنگ می‌زنه؟

هالی: به‌نظر می‌آد از بیمارستانه. از تلفن عمومی.

سم: [آسوده‌خاطر] دیدی! بهت نگفتم. [تلفن] سلام مامان... آره... آره... نه خوبام. این‌جا همه‌چی تحت کنترله. بابای پسر و بیچاره چطوره؟... حالش بد شده؟... چی؟... اوه خدای من!... آره سم بهم گفت، اما مطمئن بودم که داره اشتباه می‌کنه. مامان! موضوع چیه؟ دیشب که حالش اصلاً خوب نبود، چطور می‌شه به این سرعت حالش خوب بشه؟... پس واضحه که باید بگی نه. باهات جدی برخورد کن. رئیس تویی... تو که می‌دونی اگه بیاد خونه، اوضاع چه‌جوری می‌شه... خب پس، اگه آخر سال توی امتحان‌ها رد شدم، من رو سرزنش نکن... بله! وقتی نیمی از شب رو صرف مالیدن پای چلاقش کنم، چطور ازم انتظار دارین برای مدرسه با طراوت و شاداب باشم؟... من هم همین‌طور!... خب! یه دروغ مصلحتی بهش بگو. بگو دکتر کالی می‌خواد از قسمت باقیمانده‌ی پاش، عکسای

بیشتری بگیره، یا بهش رشوه بده. در آینده، یواشکی
برندی بیشتری براش می‌بریم... چسی...؟ بهش دستور
بده فوراً برگرده توی تختش! اگه قراره مثل یه بچه
رفتار کنه، تو هم باهاش مثل یه بچه رفتار کن... باشه
مامان! فقط داشتم سعی می‌کردم... متأسفام... گفتم
متأسفام... سریع، شماره تلفنت رو بهم بده. الان بهت
زنگ می‌زنم. [گوشی را می‌گذارد. چند ثانیه‌ای صبر می‌کند]
بازم شروع شد! [شماره می‌گیرد] متأسفام مامان...
باشه... اما حالا با دقت به من گوش بده. تنها چیزی که
لازمه، اینه که تو محکم سر حرفت وایسی. کوتاه نیا...
شنیدی چی گفتم؟ و هرکاری می‌کنی، باهاش چونه
نزن... چون می‌ترسم جلوش کم بیاری و تسلیم بشی...
بله، سم ناهارم رو بهم داد... همه‌اش رو خوردم!... نه
مامان، حتی یک نفر. این‌جا هنوز داره بارون می‌آد...
باشه بهشون می‌گم. فقط یه کم تکالیفم رو انجام می‌دم
و بعد تعطیل می‌کنم... اما یادت باشه مامان، هرچی
می‌گه از این گوش بگیر و از اون گوش در کن. به من
هم زنگ بزن و خبر بده چی شد... باشه. خداحافظ
مامان.

گوشی را می‌گذارد. سم و ویلی به او خیره شده‌اند.

مامانم گفت، وقتی کار کف زمین تموم شد باید
پنجره‌ها رو تمیز کنین. [مکت] از حرفام بد برداشت
نکنین بچه‌ها، تنها چیزی که من می‌خوام اینه که اون
بهتر بشه، و اگه که بهتر بشه، اولین کسی که می‌گه
«بیارین اش خونه» من‌ام، ولی اون بهتر نشده و ما

هالی

سم

نمی‌تونیم مراقبت پزشکی‌ای رو که نیاز داره توی
خونه براش فراهم کنیم. بیمارستان‌ها برای همین کارها
هستن. [با تندی] بنابراین اون‌جا نایستین! به کارتون
برسین!

سم میز هالی را جمع می‌کند.

درست شنیدی، بابام می‌خواد بیاد خونه.
حالش بهتره؟

[با لحنی تند] نه! چطور می‌تونه بهتر شده باشه وقتی
دیشب داشت از درد می‌نالید؟ دوره‌ی معجزه دیگه سر
اومده!

پس باید تو بیمارستان بمونه.

[از عصبانیت و سرخوردگی به خود می‌پیچد] یه چیزی بگو
که خودم ندونم، سم. فکر می‌کنی داشتم چی به مامانم
می‌گفتم؟ تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که گه بزنه
به این زندگی.

مطمئن‌ام به حرف مادرت گوش می‌ده.

تو نمی‌دونی اون با چی روبروته. بابام از قبل ماشین
اصلاح و پیژامه‌اش رو برداشته و با چوبای زیربغلش
رو تخت نشسته، لباس پوشیده و آماده‌ی رفتنه. وقتی
تو این حالت، خوب می‌شناسم‌اش. اگه مامانم سعی کنه
باهاش بحث کنه کارمون زاره. وقتی کار به جنگ
لفظی بکشه، مامانم اصلاً از پسش بر نمی‌آد. بابام
گیج‌اش می‌کنه. [سعی می‌کند احساسات واقعی‌اش را پنهان
کند]

گمون کنم اون‌جا احساس تنهایی می‌کنه.

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

هالی

با اون همه مریض و پرستاری که دور و برش هستن؟
با ملاقات‌های منظم سپاه رستگاری؟ چرنده! تو خونه
ده‌برابر برایش بدتره. من که مدرسه‌ام و مادرم هم که
تمام روز، این‌جا سر کاره.
دست‌کم شباً تو رو داره.

سم

هالی

[قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد] و ما هم اون
رو داریم! خواهش می‌کنم! دیگه نمی‌خوام راجع بهش
حرف بزنم. [وسائش را از کیف مدرسه‌اش بیرون می‌آورد،
کتاب‌هایش را بر روی میز می‌کوبد] زندگی فقط کثافت
محضه و بس. آدما هم احمق هستن.

بی‌خیال، هالی.

سم

هالی

آره هستن! هر بلایی سرشون می‌آد حقشونه.

اعتراضی ندارن.

سم

هالی

سعی نکن زرتنگ باشی، سم. بهت نمی‌آد. هرکسی که
فکر می‌کنه این دنیا مشکلی نداره، باید بده کله‌اش رو
معاینه کنن. درست موقعی که همه‌چی داره خوب
پیش می‌ره، بی‌سر و برگرد یه‌کسی یا یه‌چیزی
سروکله‌اش پیدا می‌شه و همه‌چی رو خراب می‌کنه. یه
تفر باید این رو به‌عنوان قانون اساسی جهان یادداشت
کنه. اگه خدایی وجود داشته باشه که این دنیا رو خلق
کرده، باید بذارت‌اش کنار و دوباره امتحان کنه.

باشه، هالی، باشه. تکلیف چی داری؟

سم

هالی

مثل همیشه، چرت و پرت. [دفتر مشقی را باز می‌کند و از
روی آن می‌خواند] «در پانصد کلمه، یک واقعه‌ی مهم
فرهنگی یا تاریخی سالیانه را توصیف کنید.»

سم

هالی

سم

هالی

سم

باید خیلی برات آسون باشه.

و خیلی هم کسل‌کننده‌اس. می‌دونی که چی می‌خواد،
مگه نه؟ یکی از اون مراسمای قدیمی بی‌فایده رو
می‌خواد. بزرگداشت ورود مهاجران در سال ۱۸۲۰، یا
اگه قراره درباره‌ی فرهنگ باشه، هر کریسمس
آوازهای مذهبی در زیر نور شمع.

منظره‌ی تحسین برانگیزیه. یه توصیف خوب بکن،
هالی. اون همه شمع که در تاریکی می‌درخشن و مردم
که آوازهای مذهبی می‌خونن.

به این می‌گن هیستری مذهبی. [با عصبانیت شدید]
خواهش می‌کنم سم! ول‌ام کن و بذار به کارم برس. امروز
بعد از ظهر اصلاً حال و حوصله‌ی بازی ندارم. تازه
دستورهای مادرم رو فراموش نکن... تو باید به ویلی
کمک کنی تا پنجره‌ها رو تمیز کنه. حالا بجنبین، دیگه
مسخره‌بازی بسه.
باشه، هالی، باشه.

هالی مشغول انجام تکالیفش می‌شود. قاطعانه مقدمات
را آماده می‌کند... خودکار، کتاب، فرهنگ لغت، یک
کیک دیگر... چیزهایی که منجر به هیچ‌چیزی نخواهند
شد.

سم با رقص والس به‌طرف ویلی می‌رود و شروع به
جابه‌جا کردن میزها و صندلی‌ها می‌کند. در حال انجام
این کار، رقص بالروم را هم تمرین می‌کند. ویلی او را
نگاه می‌کند. وقتی سم رقص را تمام می‌کند، ویلی
امتحان می‌کند.

سم خوبه! اما فقط یه کم سریع تر بچرخ و فقط بعد از این که شریک رقصت با موفقیت چرخید، به طرفش برو. این یکی چطوره؟

رقصی دیگر. وقتی سم رقصش را تمام می کند، ویلی بازهم آن را تکرار می کند.

سم خیلی بهتر شد. می بینی وقتی راحت ای و لذت می ببری چه اتفاقی می افته؟ تا دو هفته ی دیگه اگه این یادت بمونه، مشکلی نخواهی داشت.

ویلی اما من شریک رقص ندارم، برادر سم.

سم شاید هیلدا امشب پیدااش بشه.

ویلی نه برادر سم. [با اکراه] من حسابی کتکاش زدم.

سم منظورت یه مشت و مال بده؟

ویلی یه مشت و مال بد حسابی.

سم پس نباید شاکی باشی. حالا بهای از کوره در رفتنت رو پرداز.

ویلی باید دو پوند و ده شیلینگ ورودی به رو هم پرداخت کنم.

سم اگه الان انصراف بدی، پولت رو پس می دن.

ویلی [جا خورده است] یعنی می گی، رقص بی رقص؟

سم آره.

ویلی نه! من خیلی منتظر بودم و خیلی سخت تمرین کردم. اگه یه شریک جدید برای خودم پیدا کنم، فکر می کنی بتونم تا دو هفته ی دیگه آماده بشم؟ همین الان از

خانم درخواست مرخصی می کنم و هر روز تمرین می کنم.

سم دو هفته ی بی وقفه تمرین رقص کوئیک استپ، این یه رکورد جهانیه ویلی، ولی آخرش دیوونه می شی.

ویلی شوخی بسه، برادر سم.

سم شوخی نمی کنم.

ویلی خب! پس چه کار کنم؟

سم هیلدا رو پیدا کن. بهش بگو متأسفای و قول بده دیگه کتکاش نمی زنی.

ویلی نه.

سم پس انصراف بده، سال بعد شانسش رو امتحان کن.

ویلی نه.

سم پس من نمی دونم.

ویلی عجب، برادر سم، نمی شه ندونی.

سم منظورت چیه که نمی شه؟ بهت دارم می گم نمی دونم.

ویلی [مصرانه] نه! [تهمت زننده] این تو بودی که رقص بالروم

رو باهام شروع کردی.

سم خب؟

ویلی قبل از اون من شاد بودم. تو و میریام بودین که من رو

بردین پیش هیلدا و گفتین اینم شریک رقص تو.

سم چی داری می گی ویلی؟

ویلی تو!

سم من چی؟ باید سرزنش بشم؟

ویلی آره.

ویلی...؟ [زیر خنده می‌زند]

سم
ویلی

حالا هم تنها کاری که می‌کنی اینه که دستام بندازی.
صبر کن! وقتی میریام ترکات کنه نوبت من می‌شه که
بخندم. ها! ها! ها!

سم

[دیگر نمی‌تواند ویلی را جدی بگیرد] او می‌تونه امشب
ترکام کنه! می‌دونم چه کار کنم. [در مقابل یک شریک
رقص خیالی تعظیم می‌کند] ممکنه این افتخار رو به من
بدین؟ [می‌رقصد و می‌خواند]

«فقط یه مرد با یه بالش...»

تو نسیم پاییز...

مثل بید می‌رقصه...»

باز هم شروع کردی!

ویلی

سم به رقصیدن و خواندن ادامه می‌دهد.

برادر سم!

ویلی

سم

پاسخ مشکل تو اینه! اعلام رأی داورها تا دو هفته‌ی
دیگه: «خانم‌ها و آقایان! برنده‌ی بخش آزاد... آقای
ویلی مالویور و بالششون!»

این شوخی برای ویلی عصبانی، زیاده از حد است.
به طرف سم یورش می‌برد، ولی سم خیلی سریع‌تر از
اوست، سم میز هالی را بین خودشان حائل قرار
می‌دهد.

هالی

[از عصبانیت منفجر می‌شود] برای رضای خدا! با هر
دوتا تونام!

ویلی

[همچنان سعی دارد سم را بگیرد] حسابت رو می‌رسم،
سم! سیاه گوزوا

سم
هالی

[همچنان می‌خندد] متأسفام ویلی... متأسفام...
سم! ویلی! [خط‌کشش را بر می‌دارد و ضربه‌ای وحشیانه به
ماتحت ویلی می‌زند] من لعنتی چطوری قراره تمرکز
داشته باشم وقتی شما دوتا مثل بچه‌ها رفتار می‌کنین؟
اونم بزن!
خفه شو ویلی.

باز هم شروع کرد به دست انداختن.

برگرد سر کارت، تو هم همین‌طور سم! [خط‌کشش را
بالا می‌گیرد] یکی دیگه می‌خوای ویلی؟

سم و ویلی، به سر کار خود برمی‌گردند، هالی از این
فرصت برای فرار از تلاش ناموفقش در انجام تکالیف
استفاده می‌کند. مانند یک فرمانروای مستبد، خط‌کش
به‌دست و باافاده، این‌ور و آن‌ور می‌رود و خشم و
بیزاری‌اش را بیرون می‌ریزد.

هالی

فرض کنین همون موقع یه مشتری می‌اومد تو یا
مسئول پارک و شما دوتا رو می‌دید که مثل دوتا لات
دارین رفتار می‌کنین. می‌دونین که این کار می‌تونست
باعث باطل شدن جواز مادرم بشه و باعث می‌شد شما
هم شغلتون رو از دست بدین؟ خب! این دیگه
آخرشه. از حالا به‌بعد دیگه مزخرفات راجع به رقص
بالرومتون رو این‌جا نیارین. این‌جا مکان کسب و کاره،
نه مدرسه‌ی رقص نیو برایتون. تا حالا خیلی در مورد
شما باگذشت بودم. [برای یک نوشیدنی خنک و یک تکه
بستنی به‌پشت پیشخوان می‌رود. همان‌طور که آن‌ها را آماده
می‌کند، به ایراد نطق انتقادی خود ادامه می‌دهد.] اما اون‌چه

که واقعاً اوقات من رو تلخ می‌کنه. اینه که وقتی این‌جا کار و کاسبی یه کم کساده، من به شما دوتا کمی آزادی می‌دم، و شما با این آزادی چه کار می‌کنین؟ فاکس ترات می‌رقصین! مخصوصاً تو، سم. زندگی خیلی بیشتر از خرامیدن توی زمین رقصه و من فکر می‌کردم حداقل تو یکی این رو می‌دونی.

این یه تفریح سالمه، هالی. به هیچ کس آسیبی نمی‌رسونه.

تازه، تو می‌دونی که اون یه رقص ساده‌اس. این طور فکر می‌کنی؟ تا حالا امتحان کردی؟ البته که نه.

چرا امتحان نمی‌کنی؟ همین الان.

منظورت چیه؟ من برقصم؟

آره. بهت یه رقص ساده یاد می‌دم - والس - بعد تو امتحان کن.

این کار چی رو ثابت می‌کنه؟

این که ممکنه اون قدر هم که فکر می‌کنی راحت نباشه.

من نگفتم راحت، گفتم ساده‌اس، مثل ساده، توی

کلمه‌ی ساده‌لوح، به معنی عقب‌افتاده‌ی ذهنی.

نمی‌تونی دقیقاً بگی که خرد رو به چالش می‌کشه.

کارهای دیگه‌ای می‌کنه.

مثلاً؟

مردم رو خوشحال می‌کنه.

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

[درحالی که لیوانی در دست دارد] سودا خامه‌ای با بستنی امریکایی هم همین‌طور. تو رو خدا، سم! تو که جداً نمی‌خوای من رقص بالروم یاد بگیرم، ها؟ چرا.

[آهی حاکی از شکست می‌کشد] اوه! خب، سعی‌ام برای آموزش دادن به تو بی‌فایده بوده. معلومه که هیچ دستاوردی برام نداشته.

تو هنوز بهم نگفتی، تحسین چیزی که زیباست و همین‌طور امتحان اون، چه اشکالی داره؟

هیچی، ولی برحسب تصادف، داشتیم راجع به فاکس ترات حرف می‌زدیم نه یه چیز زیبا.

ولی من هم دارم همین رو می‌گم، اگه دو قهرمان، دو استاد هنر رو می‌دیدي که...

اوه خدای من! شوخی می‌کنی! پس حالا هنر هم شدا آره.

هرچیزی حدی داره، سم. هنر رو با سرگرمی قاطی نکن.

خب! پس هنر چی هست؟

معنی‌اش رو می‌خوای؟

آره.

[درمی‌یابد که باید مواظب باشد. برای همین قبل از جواب دادن کلی فکر می‌کند] فیلسوف‌ها قرن‌هاست که تلاش دارن این کار رو بکنن. هنر چیست؟ زندگی چیست؟ ولی اساساً به‌نظرم هنر... معنی بخشیدن به ماده است. هیچ ارتباطی با زیبایی نداره؟

هالی: از اون فراتر می‌ره. فرم بخشیدن به چیزهای بی‌فرمه.
سم: آره، خب، اگه این طوریه شاید هنر نباشه، ولی هنوز هم می‌گم زیباست.
هالی: مطمئن‌ام لغتی که می‌خوای به کار ببری سرگرمیه.
سم: [مصرانه] نه، زیبا. اگه دلیل می‌خوای، دو هفته‌ی دیگه با ما به تالار سنتتری^۱ توی نیو برایتون بیا.
اشاره به تالار سنتتری باعث می‌شود ویلی هم به سمت آن‌ها کشیده شود.
هالی: برای چی؟ به اندازه‌ی کافی شما دوتا رو دیدم که این‌جا حرکتای موزون می‌کنین.
سم: [می‌خندد] این رقص اصلی نیست، هالی. ما این‌جا فقط داریم بازی می‌کنیم.
هالی: خب؟ می‌تونم از تخیلم استفاده کنم.
سم: و چی می‌بینی؟
هالی: آدمای زیادی دارن می‌رقصن و به اصطلاح خوش می‌گذرونن.
سم: فقط همین؟
هالی: خب! اساساً همینه، شک ندارم.
سم: نه این نیست. تخیلت اصلاً بهت کمکی نکرد. خیلی بیشتر از ایناس. ما داریم برای مسابقات قهرمانی آماده می‌شیم. هالی، نه برای یه رقص دیگه. آدمای زیادی قراره اون‌جا باشن، و قراره بهشون خوش بگذره، اما اونا فقط تماشاگر هستن، دورتادور می‌شینن و تماشا

هالی: می‌کنن. تنها شرکت‌کننده‌های توی مسابقه، توی زمین رقص هستن. تزیینات جشن و نورهای فانتزی روی دیوارهای اطراف! خانم‌ها در لباس‌های زیبای رقص! مادرم یکی از اونا رو داره سم، و رکو راست بگم، هر بار که اون رو می‌پوشه مایه‌ی خجالته.
سم: [بی‌اعتنا] تخیل تو هیچجانش رو از قلم انداخت.
هالی: ریشخند می‌زند.
سم: اوه! بله، فینالیست‌ها قرار نیست اون‌جا باشن تا فقط لذت ببرن. یکی از اون زوج‌ها قهرمان مسابقات ایسترن پرووینس^۱ سال ۱۹۵۰ می‌شه. تخیلت موسیقی رو هم از قلم انداخت.
هالی: جناب آقای الایجا کلامن گازانا^۲ و ارکستر جازش. نوای یک گروه بزرگ، هالی. ترومبون، ترومپت، ساکسیفون تنور و آلتو؛ و این‌که، نهایتاً تخیلت نقطه‌ی اوج اون شب رو از قلم انداخت، اون‌جا که رقص تموم شده، داورها پنج‌پچه‌های بین خودشون رو تموم کردن و رئیس تشریفات، کارت‌های امتیاز اونا رو جمع می‌کنه و روی صحنه می‌ره تا برنده‌ها رو اعلام کنه.
هالی: باشه. خب! تو جووری گفتی که به‌نظر یه کم شبیه جشن می‌آد. یه مناسبت خاصه. راضی شدی؟
سم: [با پیروزی] پس قبول داری!
هالی: به‌لحاظ عاطفی آره، به‌لحاظ عقلانی نه.

خب! من که نمی‌دونم منظورت از این حرف چیه، فقط بهت می‌گم این قضیه عنوان واقعی مهم سال، تو نیوبرایتون رو به دست میاره. هنوز دو هفته مونده تموم و بلیط تموم شده. فقط جای ایستادن مونده. شرکت‌کننده‌هایی داریم که از کینگ ویلیامز تان، ایست لاندن^۱ و پورت آلفرد^۲ میان.

هالی قدم زدن متفکرانه را شروع می‌کند.

یه کم بیشتر برام بگو.

فکر کردم برات جالب نیست... به لحاظ عقلانی.

[مروانه] من دلایل خودم رو دارم.

چی می‌خوای بدونی؟

هر سال برگزار می‌شه؟

آره، ولی هر سه سال یک بار در نیو برایتونه، سال بعد نوبت ایست لاندن که مسابقات قهرمانی قوش برگزار بشه.

که گمون می‌کنم، این باعث می‌شه حتی به واقعی مهم‌تری تبدیل بشه.

آه! داریم به یه جایی می‌رسیم. «مناسبت» ما حالا شده واقعی مهم.

مطمئن نیستم.

از چی؟

مطمئن نیستم که بتونم سروهش رو هم بیارم.

1 King Williamstown
2 East London
3 Port Alfred

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم
هالی

سم

هالی

سم

ویلی

هالی

سم

ویلی

هالی

چی رو؟

[به میز و دفتر تکالیفش اشاره می‌کند] «نوشتن پانصد کلمه در توصیف یک واقعی سالانه مهم فرهنگی یا تاریخی» البته اگه اسم این مسابقات قهرمانی رقص بالروم شما رو بذارم به واقعی فرهنگی. زیادی از اختیارات شاعری استفاده کردم؟ منظورت اینه...؟

فکر می‌کنی بشه پانصد کلمه راجع بهش نوشت، سم؟ ویکتور سیلوستر یه کتاب کامل درباره‌ی رقص بالروم نوشته.

ارباب هالی، شما هم می‌خوای در موردش بنویسی؟ بله، آقاییون! این دقیقاً همون چیزیه که در نظر دارم انجام‌اش بدم. البته که استاد ادبیاتم، دکتر براملی پیر، با من بحث خواهد کرد. او از بومی‌ها خوشش نمی‌آد، اما من بهش یادآوری می‌کنم که با معیارهای دقیق مردم‌شناسانه، فرهنگ یک جامعه سیاهپوست بدوی، دربرگیرنده‌ی رقص و آوازون هم هست. اگه بخوام تز خودم رو خلاصه کنم این می‌شه که، رقص والس همون چیز، یعنی رها کردن احساسات با استفاده از حرکت، می‌شه شروع کنیم؟ من آماده‌م.

من هم.

ها! این به اون پیر عوضی یه درس حسابی می‌ده. [تصمیم گرفته شده است] درسته. بیاین با نظم و ترتیب

جلو بریم. [این به معنای یک کیک دیگر بر روی میز است. می‌نشیند] فکر کنم به اندازه‌ی کافی درباره‌ی فضای کلی برام گفتی، سم! اما برای ایجاد تنش و تعلیق، اطلاعات می‌خوام. [مدادش را آماده می‌کند]

بهش اطلاعات دقیق بده برادر سم.

چیزی که بهش گفتی نقطه‌ی اوج... چند تا فینالیست هستن؟

شش تا زوج.

[یادداشت می‌کند] ادامه بده! برام تصویر کن!

تماشاگران دورتادور تالار نشستن. [ویلی تماشاگر می‌شود]

... و تالار پره.

به طرف صحنه، گل‌دمن و ارکستر جازش هستن، سمت دیگه‌ی صحنه، یه میز دراز هست که سه تا داور پشتش نشستن. شش فینالیست می‌رن توی زمین رقص و سر جانشون قرار می‌گیرن. وقتی آماده شدن و تماشاگران سر جاهاشون نشستن، رئیس تشریفات پشت میکروفون می‌ره. برای شروع چند تا جوکی می‌گه تا مردم رو بخندونه...

نکنه‌ی جالبیه. [همان‌طور که می‌نویسد] «... فضایی راحت ایجاد می‌کند تا وقتی نقطه‌ی اوج نزدیک می‌شود، به فضایی پرتنش و دراماتیک تبدیل شود.»

[به روی یک صندلی می‌رود تا نقش رئیس تشریفات را بازی کند.] خانم‌ها و آقایان! اکنون به لحظه‌ای رسیدیم که همه‌تون تمام شب منتظرش بودین... فینال مسابقات

ویلی

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

قهرمانی رقص بالروم در ایسترن پراوینس در سال ۱۹۵۰، اما اول اجازه بدین که فینالیست‌ها رو معرفی کنم! خانم و آقای ولکام تچابالالا^۱ از کینگ ویلیامزتان...»

[بعد از هر اسمی تشویق می‌کند] ارباب هالی! این جناس که مردم کف و سوت می‌زنن و سرو صدا می‌کنن. «آقای مولیکان^۲ و دوشیزه نومل نکونینی^۳ از گراهامزتان^۴، آقا و خانم نورمن نچینگا^۵ از پورت آلفرد، آقای فنز بوکولین^۶ و دوشیزه دینا پلاتجیز^۷ از ایست لاندن، آقای سیفو دوگو^۸ و خانم مابل ماگادا^۹ از پدی^{۱۰}، و از نیر برایتون، آقای ویلی سالوپو و دوشیزه هیلسا سمیونلز خودمون.»

ویلی آنچه را که می‌شنود باور نمی‌کند. نقش خود به عنوان تماشاگر را ترک می‌کند و به عنوان فینالیست سر جایش قرار می‌گیرد.

راحت و آسوده و آماده... رقص رمانتیک! تشویق‌ها تمام می‌شه، وقتی همه ساکت شدن، گل‌دمن ساکسیفونش رو بلند می‌کنه، و به ارکستر جاز اشاره می‌کنه...

گرامافون سکه‌ای رو روشن کن، برادر سم!

ویلی

سم

ویلی

سم

ویلی

1 Welcome Tchabalala
2 Mulligan Njikelane
3 Nombhe Nkonyeni
4 Grahamstown
5 Norman Nchinga
6 Fats Bokolane
7 Dina Plaatjies
8 Sipho Dugu
9 Mable Magada
10 Padi

من هم فقط کرایه‌ی اتوبوس رو دارم، ویلی.
 همه دست نگهدارین. [به سمت صندوق پشت پیشخوان
 می‌رود] چقدر تو صندوق هست، سم؟
 سه شیلینگ. هالی... مامانت قبل از رفتنش اون رو
 شمرده.

هالی تردید می‌کند.

متأسفام ویلی. می‌دونم که دفعه‌ی پیش که این کار
 رو کردم چه‌جوری برخورد کرد. مجبوریم فقط
 تخیلمون رو روی هم بذاریم و انتظار بهترین نتیجه رو
 داشته باشیم. [به سر میز برمی‌گردد] برگردیم سر کارمون.
 امتیازها چطوری داده می‌شه، سم؟

حداکثر ده امتیاز به هر زوج برای سبک شخصی،
 نحوه‌ی راه رفتن و حرکت کردن، ریتم، و ظاهر کلی.
 شروع کنم؟

یه لحظه دست نگهدار ویلی... و جریمه؟
 برای چی؟

برای اشتباه کردن. مثلاً سکندری بخورین یا بخورین
 به یکی... ازتون امتیازی کم می‌کنن؟
 [بهت‌زده] هالی...!

وقتی دارین می‌رقصین، وقتی تو و شریک رقصت
 می‌خورین به یه زوج دیگه؟

هالی دیگر نمی‌تواند ادامه دهد. سم از خنده می‌ترکد.
 برای ویلی توضیح می‌دهد.

اگه من و میریام بخوریم به تو و هیلدا...

ویلی هم به او می‌پیوندد و با هم حسابی می‌خندند.
 هالی، هالی...!

[کج و متعجب] واسه چی؟! مگه چی گفتیم؟
 هیچ برخوردی اون‌جا پیش نمی‌آد، هالی. هیچ‌کس
 سکندری نمی‌خوره یا پاش گیر نمی‌کنه یا با یکی
 دیگه برخورد نمی‌کنه. اون لحظه کلاً به همین موضوع
 بر می‌گرده. یکی از فینالیست‌ها بودن در زمین رقص،
 مثل... مثل حضور توی رویایی درباره‌ی دنیایی می‌مونه
 که توش هیچ حادثه‌ای اتفاق نمی‌فته.

[حقیقتاً تحت تأثیر تصویری که سم توصیف کرده قرار گرفته
 است] وای، سم! خیلی قشنگه.

[دیگر نمی‌تواند منتظر بماند] من شروع کردم!

درحالی که سم صحبت می‌کند، ویلی می‌رقصد.

البته که هست. تمام بعدازظهر سعی می‌کردم همین رو
 بهت بگم، و قشنگه چون ما می‌خوایم زندگی این
 شکلی باشه، اما در عوض، همون جور که تو گفتی،
 هالی، ما همه‌ش با هم برخورد می‌کنیم. به امروز
 بعدازظهر و خودمون سه نفر یه نگاه بنداز: من با ویلی
 برخورد کردم، ما دوتا با تو برخورد کردیم، تو با
 مادرت برخورد کردی، اون با بابات برخورد کرد...
 هیچ‌کدوممون رقصیدن بلد نیستیم و هیچ موزیکی
 پخش نمی‌شه، و تازه این فقط مسأله‌ی ما نیست...
 تمام دنیا همین کار رو می‌کنن. یه روزنامه باز کن، چی
 می‌خونی؟ امریکا با روسیه برخورد کرد، انگلستان داره
 با هند برخورد می‌کنه، آدم ثروتمند با آدم فقیر برخورد

می‌کنه... اینا پرخوردهای بزرگیه، هالی. کبودی‌های زیادی ایجاد می‌کنه. تو تموم این برخوردها مردم آسیب می‌بینن و ما دیگه از این قضیه بیزار شدیم. خیلی وقته که ادامه داره. هیچ وقت نمی‌شه درست‌اش کنیم؟... یاد بگیریم زندگی رو مثل قهرمان‌ها برقصیم عوض این که تمام عمر یه مشت مبتدی باقی بمونیم؟ [با تحسینی عمیق و صادقانه نسبت به سم] چه ذهنیتی داری سم!

هالی

فقط من ندارم. اینی که الان دارم بهت می‌گم، چیزیه که همه دارن. واسه همین که برای دو هفته‌ی دیگه، فقط جای ایستادن توی تالار سسترنری باقی مونده. تازمانی که موسیقی ادامه داره، ما شش تا زوج رو قراره ببینیم که درست عمل می‌کنن، درست همون جور که دوست داریم زندگی باشه.

هالی

اما این بهترین کاریه که می‌تونیم بکنیم، سم... شش تا فینالیست رو ببینیم که دارن رؤیای این رو می‌بینن که زندگی باید چه‌جوری باشه؟

سم

نمی‌دونم، اما با این شروع می‌شه. بدون این رؤیا نمی‌تونیم بدونیم چی قراره به دست بیاریم. تازه به عقیده‌ی من، چند نفری هستن که از این جلوتر می‌رن که فقط درباره‌اش رؤیا ببینن، اونا برای چیزی واقعی تلاش می‌کنن. مطلبی رو که یک بار توی روزنامه راجع به مهاتما گاندی خوندم یاد می‌آد؟ روزها بدون غذا ادامه داد تا اون شورش‌ها رو توی هند متوقف کنه؟

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

حق با تونه. او سعی می‌کرد به مردم یاد بده تا قدم‌های درست بردارن. و پاپ.

آره او هم یکی دیگه اس. ژنرال اسماتس پیر خودمون هم همین‌طور، او هم اون بیرون بود و می‌رقصید. می‌دونن سم؟ وقتی فکرش رو می‌کنی، می‌بینی سازمان ملل خلاصه می‌شه به... یه مدرسه‌ی رقص برای سیاستمدارها!

و بیا امیدوار باشیم که اونا یاد می‌گیرن. [بارقه‌ی کوچکی از امید] درست می‌گی. ما نباید ناامید باشیم. هرچی باشه ممکنه یه‌کم امید برای بشریت وجود داشته باشه. همین‌طوری ادامه بده، ویلی. [مصمم سر میز خود بازمی‌گردد] خیلی بزرگ‌تر از اونیه که تصور می‌کردم. خب، چس داریم؟ بله، عنوانمون: «دنیایی عاری از برخوردها»

خیلی عالی! «دنیایی عاری از برخوردها» عنوان فرعی: «سیاست جهانی در زمین رقص» نه. یه‌کم زیادی سنگینه، نه؟ «رقص بالروم به‌عنوان یک تصویر ذهنی سیاسی» چگونه؟

تلفن زنگ می‌زند. سم جواب می‌دهد.

چایخانه سن جرج پارک... بله، خانم... هالی، مامانته. [به واقعیت بازمی‌گردد] اوه خدای من، آره! کاملاً فراموشش کرده بودم. گه بزنه! حرفام یادته، سم؟

درست وقتی داره بهت خوش می‌گذره، یکی یا
یه چیزی پیش می‌آد و همه چی رو خراب می‌کنه.
تو که هنوز چیزایی رو که می‌خواد بگه نشنیدی.
تلفن عمومی؟

نه.

خوشحال به نظر می‌اومد یا ناراحت؟

نمی‌دونم. [مکث] هالی! منتظره.

[در گوشی تلفن] سلام مامان... نه، این جا همه چی مرتبه.
دارم تکلیف‌هام رو انجام می‌دم... چه خبر؟... چه کار
کردی؟

مکث. برای چند ثانیه گوشی را از گوشش دور می‌کند.
در خلال مکالمه‌ی تلفنی هالی، سم و ویلی، میزها و
صندلی‌های روی هم چیده‌شده را با دقت در جای
خودشان قرار می‌دهند. هالی گوشی را دوباره روی
گوشش می‌گذارد.

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

هالی

آره، هنوز این جا هستم. اوه! خب نمی‌دونم. واسه چی
این کار رو کردی مامان؟... امیدوارم بدونی ما رو تو
چه دردمسری انداختی... [بلندتر] گفتم امیدوارم بدونی
ما رو تو چه دردمسری انداختی! خوشی و راحتی‌ای که
داشتیم نموم شد. [با صدای آرام] کجاست؟ [صدای
معمولی] از اون جا نمی‌تونه صدایمون رو بشنوه، اما تو
رو خدا، مامان! چه اتفاقی افتاد؟ بهت که گفتم باهات
جندی باش... بعد باید تو و پرستارها نگهش می‌داشتین
و چوبای زیر بغلش رو ازش می‌گرفتین... خیلی خب،
می‌دونم که اون پدرمه... بی ادب نیستم، ولی از این که

لگن پر از خلط و شاش بدبو رو خالی کنم خسته
شدم... آره شدم! وقتی تو نیستی از من می‌خواد این
کار رو بکنم... اگه واقعاً می‌خوای راستش رو بدونی،
واسه همین که دیگه اشتهاایی به غذا ندارم... بله! خیلی
چیزا هست که تو چیزی درموردشون نمی‌دونی. برای
اطلاع شما، هنوز کتاب علوم می‌رو که لازم دارم
نگرفتم، و می‌دونی چرا؟ پولی رو که برای خریدنش
بهم داده بودی، ازم قرض گرفت... چون نمی‌خواستم
شما دوتا باز هم دعواتون بشه... هر دفعه همین رو
می‌گه... باشه، مامان! [با خشونت] پس فقط یادت باشه
دوباره قایم کردن کیفیت رو از سر بگیری، چون خیلی
طول نمی‌کشه که می‌ره سر کیفیت تا پول برای
مشروبش برداره. وقتی هم که حالش اونقدر خوب
باشه که پاشه بیاد این جا بهتر به چشمش به صندوق
هم باشه، چون اونم نشتی پیدا می‌کنه... بعدش هم
وقتی کلکای قدیمی‌اش رو شروع کرد، به من غر
نزن... بله می‌زنی. از یه طرف از تو غر می‌شنوم، از
یه طرف هم از اون، و این زندگی رو برام جهنم می‌کنه.
دیگه میانجی نمی‌شم. دارم الان بهت اخطار می‌کنم که
وقتی شما دوتا دعوا رو شروع کنین، من از خونه
می‌زنم بیرون... مامان! اگه گریه رو شروع کنی گوشی
رو می‌ذارم... باشه... [صدایش را برای نجوایی خشن پایین
می‌آورد] باشه، مامان. شنیدم. [مأیوس] نه... چون
نمی‌خوام. وقتی می‌بینم‌اش که پیام خونه. مامان!...
[مکث]. وقتی دوباره حرف زدن را از سر می‌گیرد، لحن
صدایش کاملاً تغییر کرده است؛ این تغییر لحن صرفاً تظاهر

نیست، یک کشمکش عاطفی را حس می‌کنیم] به خونه خوش اومدی رفیق!... چیه؟... بی خیال، بابا. اومدن به خونه بهترین خبر توی دنیاس... معلومه که هستی. اون‌جا با اون همه آدم که از مریضی شون می‌نالن، وحشتناک افسرده‌کننده اس، نه؟... حالت چطوره؟... خوبه... منم خوبام، رفیق. مثل سیل می‌باره... درسته. روزیه که جون می‌ده واسه چرت زدن و سر زدن به عموند پیرت... این‌جا پیش من همه‌چی خوبه، بابا... خب، اول این‌که یه دسته مجله‌ی مصور برای تونه که این‌جا روی پیشخونه... آره، کمپل پیر برات آورده؛ بتمن و رابین، ملوان زیردریایی... درست همونیه که دوست داری... قول می‌دم... آره، امشب چند تا قصه برای بافتن داریم... باشه، رفیق. به زودی می‌بینمت... نه، قول می‌دم، یه راست می‌آم خونه... [مکت. مادرش دوباره گوشی را می‌گیرد] مامان؟ باشه. الان تعطیل اش می‌کنم... چی؟... اوه! برندی... باشه یادم می‌مونه... الان می‌ذارم اش توی کیفم، خیلی خب. می‌دونم اگه بهش نرسه چه اتفاقی می‌افته. [بطری برندی را روی پیشخوان می‌گذارد] باهاش مهربون بودم مامان. هیچ چیز بدی نگفتم! باشه. خدا حافظ.

پایان مکالمه‌ی تلفنی. هالی مغموم است و از جایش تکان نمی‌خورد. سکوتی سنگین، همه‌جا را فرا می‌گیرد.
[به آرامی] به نظر ضربه‌ی بدی بود، هالی.

هالی

سم

ویلی

سم

ویلی

سم

هالی

[لحظه‌های سختی را سپری کرده است تا بتواند احساساتش را کنترل کند. با دقت صحبت می‌کند] سرت به کار خودت باشه، سم. متأسفام. نمی‌خواستم دخالت کنم. به کارمون ادامه بدیم؟ هالی؟

به دفتر مشق اشاره می‌کند. هیچ پاسخی از جانب هالی به او داده نمی‌شود.

[او هم تلاش می‌کند] براش از موقعی بگو که کاپ‌ها رو توزیع می‌کنن، برادر سم. آره! این هم یک لحظه‌ی بزرگ دیگه‌س، اعطای کاپ‌ها بعد از این‌که اسم برنده‌ها خونده شد. باید این رو هم یادداشت کنی.

همچنان پاسخی از جانب هالی وجود ندارد.

ارباب هالی! یه کاپ نقره‌ای بزرگ برای قهرمان‌ها، که بهش می‌گن جام شناور.

همیشه از یک شخصیت مهم دعوت می‌کنیم تا جایزه‌ها رو تقدیم کنه، مهمون افتخاری امسال، حضرت اسقف جبولانی^۱ از کلیسای آزاد صهیونیستی کل آفریقا^۲ هستن.

هالی ناگهان بر می‌خیزد و به سمت میزش می‌رود و صفحه‌ای را پاره می‌کند که در حال نوشتن آن بود.

X دنیای عاری از برخوردها چرت.

خیلی بد شد. داشت به یه انشای خوب تبدیل می شد.
بیا دست از چرت و پرت گفتن برداریم، سم.
داشتیم این کار رو می کردیم؟

سم
هالی

آره! صحبت هامون درباره یی دنیای مقبول، همه ش
همین بود... فقط چرت و پرت.
ولی ما گفتیم که این هنوز یه رؤیاس.

سم
هالی

و اتفاقاً یه رؤیای به درد نخوره. زندگی ریده مونه و
هیچ وقت هم قرار نیست تغییر کنه.
آره، شاید درست باشه.

سم
هالی

هیچ شایدهی در این مورد وجود نداره، این یه حقیقت
سراسرست و خشنه. هر کاری که امروز بعد از ظهر
کردیم هم وقت تلف کردن بود و بس.
نه اگه تکلیف تو انجام می شد.

سم
هالی

تکلیف مدرسه اصلاً برام مهم نیست، پس، راجع بهش
زر نزن. [کتاب هایش را با عصبانیت در کیفش می گذارد]
حالا عجله کن و کارت رو تموم کن. می خوام تعطیل
کنم و از این جا برم بیرون. [مکث] و بعد کجا برم؟
خونه ی لعنتی ام. خدای من! از این کلمه متنفرم.

هالی به سمت پیشخوان می رود تا بطری برندی و
مجله های مصور را در کیفش بگذارد. بعد از لحظه ای
تردید، بطری برندی را خرد می کند. او دیگر تلاشی
برای پنهان کردن احساساتش نمی کند. سم و ویلی تا
حد ممکن، بدون جلب توجه کار می کنند.

هالی

می خوای بدونی واقعاً مشکل رؤیای کوچولو و
قشنگ چیه، سم؟ فقط این نیست که ما همه

رقاص های بدی هستیم. اتفاقاً این کاملاً درسته اما
مسأله خیلی جدی تر از این حرفاس. تو چلاق ها رو از
قلم انداختی.
هالی!

سم
هالی

[اکنون کاملاً بی ملاحظه است] آره! نمی شه اونا رو از قلم
انداخت. واسه همینه که ما همیشه کارمون ختم می شه
به این که به پشت، روی زمین رقص میفتیم. اونا هم
اون جا هستن و دارن می رقصن... مثل یه مشت
عنکبوت دست و پا شکسته که سعی دارن کونیک استپ
برقصن! [تلاشی کریه برای خنده] وقتی فکرش رو
می کنی، می بینی این یه منظره ی خنده داره. منظورم اینه،
با دو تا پا به اندازه ی کافی بد هست... اما با یه پا و
دوتا چوب زیر بغل! لعنتی، نه سم. این تضمین می کنه
که زمین رقص، شیر تو شیر بشه. برای چی سرت رو
تکون می دی؟ تصورش رو بکن، مرد! بیا امروز
بعد از ظهر، برای یه بار هم که شده، از تخیل مون
به صورت منطقی استفاده کنیم.
مواظب باش، هالی.

سم
هالی

مواظب چی؟ حقیقت؟ مثل این که من تنها کسی هستم
که برای روبه رو شدن باهاش آماده اس. ما یه رؤیای
قشنگ داشتیم، حالا وقتشه بیدار بشیم و یه نگاه
طولانی داشته باشیم به چیزها، همون جور که واقعاً
هستن. هیچ کس رقص بلد نیست، هیچ موزیکی وجود
نداره، چلاق ها هم اون جا هستن و باعث می شن همه
سکندری بخورن و سعی دارن وارد نمایش بشن و

اسم این هست: «مسابقات همه - دارن - که -
می زنن - به زندگی» [یک خنده زشت دیگر] صبر کن،
سم! هنوز تیکه‌ی خویش مونده. می‌دونی جایزه‌ی
برنده چیه؟ یه لگن ادرار بزرگ و قشنگ با گلای رز
در کنارش، لگنی که لب‌بلب پر از شاشه. حدس بزن
من فکر می‌کنم امسال کی قهرمان می‌شه؟
[تقریباً فریاد می‌زند] دیگه بس کن!

سم

هالی

[ناگهان از این‌که تا این حد پیش رفته است، هراسان می‌شود]
واسه چی؟

سم

هالی

هالی؟ اون پدرته که داری ازش حرف می‌زنی.
خب؟

سم

می‌دونی چی داشتی می‌گفتی؟

هالی نمی‌تواند جواب دهد. از خجالت خشکش زده
است. سم با تحکم با او صحبت می‌کند.

سم

نه هالی، تو نباید این کار رو بکنی. حرفات رو پس
بگیر و طلب بخشش کن! این یه گناه وحشتناکه که
ادای پدرت رو با این شوخی‌ها در بیاری. اگه ادامه
بدی کیفر می‌بینی. پدرت پدرته، حتی اگه یه مرد...
چلاق باشه.

ویلی

سم

هالی

سم

هالی

آره ارباب هالی، چیزی که سم می‌گه درسته.

من می‌فهمم تو چه احساسی داری، هالی، اما حتی...
نه نمی‌فهمی!

فکر کنم می‌فهمم.

و من بهت دارم می‌گم که نمی‌فهمی. هیچ‌کس
نمی‌فهمه. [همان‌طور که شرمساری‌اش به خشم نسبت به

سم تبدیل می‌شود، سعی دارد که با دقت حرف بزند] نویست
تونه که مواظب باشی سم، خیلی مواظب! داری وارد
حیطه‌ی خطرناکی می‌شی. من و پدرم رو به حال
خودمون بذار.

این من نیستم که این چیزها رو راجع بهش می‌گم.

مسأله‌ایه بین من و پدرم و هیچ ربطی هم به تو نداره.

پس با من راجع بهش حرف نزن. اگه کل چیزایی که
می‌خوای راجع به اون بگی ایناس، من نمی‌خوام
بشنوم.

سم

هالی

سم

هالی برای لحظه‌ای، قادر به دادن پاسخ نیست.

تو فقط به کار لعنتی‌ات برس و خفه شو.

فحش دادن به من کمکی بهت نمی‌کنه.

چرا، می‌کنه! سرت به کار لعنتی خودت باشه و خفه
شو!

هالی

سم

هالی

باشه. اگه این‌طوری می‌خوای، من دست از سعی کردن
بر می‌دارم.

سم

سم رویش را برمی‌گرداند. این کار او هالی را بیشتر از
پیش عصبانی می‌کند.

هالی

خوبه. چون کاری که سعی داری انجام بدی، دخالت
کردن توی چیزیه که هیچی درباره‌اش نمی‌دونی. تنها
چیزی که در این‌جا به تو مربوط می‌شه، سم، اینه که
سعی کنی کاری رو انجام بدی که به‌خاطرش حقوق
می‌گیری، این‌جا رو تمیز نگه داری و از مشتری‌ها
پذیرایی کنی. ساده‌ترش اینه که، فقط به کارت برس.

حق با مادرمه، او همیشه در مورد اجازهای خیلی خودمونی شدن به شما، بهم هشدار می‌ده. خب، این دفعه از حد خودت تجاوز کردی. همین الان باید متوقف بشه.

پاسخی از جانب سم داده نمی‌شود.

تو این جا فقط یه خدمتکاری، این رو فراموش نکن. همچنان پاسخی از سوی سم داده نمی‌شود. هالی سخت در تلاش است تا پاسخی دریافت کند.

و تاجایی که به پدرم مربوط می‌شه، تنها چیزی که لازمه یادت باشه اینه که اون ارباب توئه. [بالاخره تحریک می‌شود] نه نیست. مادرت به من حقوق می‌ده.

با من بحث نکن، سم!

پس نگو که اون ارباب منه.

اون یه مرد سفیدپوسته و همین باید راضیت کنه.

سعی می‌کنم فراموش کنم که تو این حرف رو زدی.

نکن! چون اگه بکنی بهم لطف نکردی. دارم بهت می‌گم که یادت بمونه.

مکت. سم خودش را جمع و جور می‌کند و آخرین تلاش را به کار می‌برد.

هالی، هالی...! دیگه بی خیال شو. بیا بس کنیم، قبل از این که خیلی دیر بشه. حق با توئه. ما تو وضعیت خطرناکی هستیم؛ اگه مواظب نباشیم، یکی رنجیده‌خاطر می‌شه.

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

هالی

سم

هالی

سم

هالی

اون یکی من نیستم.

خیلی مطمئن نباش.

نمی‌دونم از چی داری حرف می‌زنی، سم.

چرا، می‌دونی.

[خشمگین] خدای من! کاش بس کنی و سعی نکنی

بهم بگی چی می‌دونم و چی نمی‌دونم.

سم بحث را دنبال نمی‌کند. به سمت ویلی برمی‌گردد.

بیا کارمون رو تموم کنیم.

پشتت رو به من نکن! من هنوز حرفم تموم نشده.

هالی بازوی سم را می‌چسبد و سعی می‌کند او را وادار کند تا برگردد. سم با جرقه‌ای از عصبانیت، واکنش نشان می‌دهد.

این کار رو نکن، هالی! [با هالی رودررو می‌شود] باشه،

گوش می‌کنم. خب؟ چی می‌خوای به من بگی؟

[همان‌طور که هالی به دنبال چیزی برای گفتن می‌گردد،

سکوتی کوتاه همه‌جا را فرا می‌گیرد] برای شروع، چرا تو

هم مثل ویلی شروع نمی‌کنی و من رو ارباب هارولد

صدا نمی‌زنی؟

جدی می‌گی؟

[با عصبانیت] پس فکر می‌کنی برای چی این رو گفتم؟

و اگه صدات نکنم؟

ممکنه شغلت رو از دست بدی.

[با صدای آرام و با احتیاط] آگه وادارم کنی یکسار این رو بگم، دیگه هیچ وقت با اسم دیگه‌ای صدا نمی‌کنم.

خب؟ [هالی با حالتی تهاجمی با سم رودرو می‌شود] اینی که گفتی یعنی تهدید؟

فقط دارم می‌گم آگه وادارم کنی چه اتفاقی می‌افته. تو باید تصمیم‌گیری که معنی‌اش برای تو چیه.

خب، گرفتم. خبر خوبیه، چون از این به بعد این دقیقاً همون چیزیه که ارباب هارولد می‌خواد. فکر کن این یه درس کوچیکه در مورد احترام، سم. خیلی وقته به تعویق افتاده و امیدوارم به همون خوبی درس جغرافی، این رو هم به خاطر بسپری. الان می‌تونم بهت بگم یکی از این خبر خیلی خوشحال می‌شه که بالاخره من این درس رو به تو دادم، و اون پدرمه. آره اون با مامانم موافقه. همیشه هم راجع بهش حرف می‌زنه. «تو باید به اون پسرها یاد بدی یه کم بیشتر بهت احترام بذارن، پسرم.»

پس حالا می‌تونی از غر زدن به خاطر رفتن به خونه دست برداری. امشب همه قراره خوشحال بشن.

کاملاً درسته. می‌بینی؟ تو نباید در مورد من و پدرم اشتباه فکر کنی، سم. ما اوقات خوشی رو هم با همدیگه داریم. خنده‌های حسابی، و حس شوخ‌طبعی‌اش بی‌نظیره. می‌خوای بدونی جوک مورد علاقه‌مون چیه؟ می‌دوننی، اون یه ناله‌ی بزرگ می‌کنه و

هالی

سم

هالی

سم

هالی

می‌گه: «فر نیست، هست هالی؟» فر که می‌دوننی معنی‌ش چیه؟ بعد من باید بپرسم: «چی، رفیق؟» و بعد اون می‌گه: «کون یه کاکاسیاه...» و دوتامون حسابی می‌خندیم.

مردها با ناباوری به او نگاه می‌کنند.

چی شده ویلی؟ جوک رو نگرفتی؟ تو همیشه دوزاریت دیر می‌افته. این رو بهش می‌گن بازی با کلمات. می‌دوننی، فر توی انگلیسی هم به معنای رنگ روشن و هم به معنای عادلانه و مناسبه. [رو به سم می‌کند] فکر می‌کردم تو این جوک رو می‌گیری، سم. اوه، آره. خوب هم می‌گیرم.

ولی برای حس شوخ‌طبعیت جالب نیست. واقعاً می‌خندی؟ البته.

برای رضایت اون؟ که باعث بشی حس خوبی بهش دست بده؟

نه، محض رضای خدا! می‌خندم چون فکر می‌کنم جوک فوق‌العاده‌ایه.

داری سخت تلاش می‌کنی تا ببخود باشی، مگه نه؟ و چرا پای ویلی پیر و بیچاره رو می‌کشی وسط؟ ویلی که جز نشون دادن احترامی که بهش محتاج‌ای، کاری با تو نداشته. این هم فر نیست، می‌دوننی که... و منظورم عادلانه و مناسبه.

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

هالی

سم

ویلی

سم

عیبی نداره، سم. ولش کن.

این منم که تو دنبالش ای. تو فقط باید می گفتی «کون سم... چون اونه که می خوای بهش اردنگی بزنی. بگذریم، از کجا می دونی روشن نیست؟ تو که هیچ وقت ندیدی اش. می خوای ببینی؟ [لباسش را پایین می کشد و پشتش را به هالی نشان می دهد] خوب نگاهش کن! یه واقعیه بسوتو... و تا حد ممکن کاکاسیاهه. راضی شدی؟ [لباسش را بالا می کشد] حالا وقتی رفتی خونه، می تونی حتی بیشتر پدرت رو خوشحال کنی. بهش بگو من بهت نشون دادم و حق کاملاً با اونه، روشن نیست... و اگه باعث می شه که حتی خنده ی حسابی تری نصیبش کنه، دفعه ی بعد می دارم اون هم نگاه کنه. بیا کارمون رو تموم کنیم و بریم، ویلی.

سم و ویلی مرتب کردن چایخانه را از شر می گیرند. هالی حرکتی نمی کند، لحظه ای صبر می کند تا سم از کنارش عبور کند.

[سریع] سم...

هالی

سم می ایستد و امیدوارانه به هالی نگاه می کند. هالی به صورت او تف می اندازد. یک ناله ی بلند و از صمیم قلب از جانب ویلی بلند می شود. برای چند ثانیه سم حرکتی نمی کند.

سم

[یک دستمال از جیبش بیرون می آورد و صورتش را پاک می کند] عیبی نداره ویلی.

سم

[خطاب به هالی] آره، کارت رو کردی... ارباب هارولد. بله، از حالا به بعد ارباب هارولد صدات می کنم. دیگه

ویلی

سم

ویلی

سم

ویلی

سم

ویلی

سخت نیست. تو خودت رو آزرده کردی، ارباب هارولد. رسیدن این لحظه رو می دیدم. بهت هشدار دادم، اما گوش نکردی. فقط به خودت بدجور آسیب رساندی، و تو یه بزدل ای، ارباب هارولد. صورتی رو که باید توش تف می کردی صورت پدرت بود... اما مال من رو استفاده کردی چون فکر می کنی توی پوست فرت در امان ای... این دفعه منظورم عادلانه و مناسب نبود. [مکش. بعد با خشونت به سمت هالی می رود] بزئم اش، ویلی؟

[جلوی سم را می گیرد] نه برادر سم.

[با خشونت] چرا نه؟

فایده ای نداره، برادر سم.

نمی خوام فایده داشته باشه! فقط می خوام بزئم اش.

خودت رو هم آزار می دی.

و اگه با تو این کار رو کرده بود، ویلی؟

من؟ تو صورت من تف کنه انگار که سگام؟ [فکری که قبلاً به ذهنش خطور نکرده بود، حالا به خود شکل می گیرد. به هالی نگاه می کند] آره. اون وقت می خواستم که بزئم اش، می خواستم بدجوری بزئم اش!

همانطور که مردها به پسر نگاه می کنند، چند ثانیه ی خطرناک می گذرد. ویلی روی بر می گرداند، درحالی که سرش را تکان می دهد.

ویلی

ولی شاید تنها کاری که بکنم این باشه که برم و اون پشت گریه کنم. اون یه پسریجه ی کوچولونه، برادر

سم. به پسر سفید کوچولو. الان شلوار بلند می‌پوشه اما هنوز به پسر کوچولوئه.

[به همان سرعتی که خشونتش لبریز شده بود، زوال می‌یابد و خود را به صورت شکست می‌نمایاند] حق با توست. پسر حالا که این جوریه ادامه بده: ناله کن ویلی! تو بهتر از من این کار رو می‌کنی. [خطاب به هالی] همه چیز رو درباره‌ی کاری که همین الان کردی نمی‌دونم... ارباب هارولد. فقط این نیست که تو باعث شدی احساس کثافت بودن رو که تا حالا توی زندگی‌ام داشتم بیشتر حس کنم... منظورم اینه، چطور می‌تونم کثافت تو و پدرت رو بشورم... من هم شکست خوردم. مدت‌ها پیش به خودم قول دادم تا در این مورد سعی کنم و کاری کنم اما تو همین الان بهم نشون دادی... ارباب هارولد... که شکست خوردم. [مکث] خاطراتی هم در مورد به پسر کوچولو سفیدپوست، وقتی که هنوز شلواری می‌پوشید و به مرد سیاهپوست دارم اما اونا بادبادک‌بازی نمی‌کنن. در مورد روزای قدیمی خونه‌ی جویلی و به شب بعد از شامه. من تو اتاقم بودم، تو وارد شدی و فقط به دیوار تکیه دادی، به زمین خیره شده بودی و فقط وقتی ازت پرسیدم چی می‌خواستی، چه مشکلی پیش اومده؟ تو حرف زدی و حتی اون موقع هم اون قدر یواش حرف می‌زدی که تقریباً نمی‌شنیدم چی می‌گفتی. نمی‌دونم چند بار ازت پرسیدم تا آخرش جواب دادی: «سم! خواهش می‌کنم بهم کمک کن، بریم پدرم رو بیاریم.» یادت می‌آد؟ اون

هالی
سم

تا خرخره مست کرده بود و کف بار سترال هتل افتاده بود. اونا زنگ زدن تا با مادرت صحبت کنن، اما تو تنها کسی بودی که خونه بود. یادت می‌آد چه جوریه این کار رو کردیم؟ اول تو تنها رفتی تا برای اومدن من به بار اجازه بگیری، بعد هم من اونو مثل به بهجه کول کردم و به خونه‌ی اقامتی برگردوندم، درحالی که تو پشت سرم میومدی و چوبای زیربغلش رو می‌آوردی. [همان‌طور که به یاد می‌آورد، سرش را تکان می‌دهد] خیابون اصلی پر از آدمایی بود که به پسر بچه‌ی سفید پوست رو تماشا می‌کردن که به دنبال به کاکاسیاه راه می‌ره، همون کاکاسیاهی که پدر مستش رو کول کرده! با اون پسر کوچولو احساس همدلی کردم... ارباب هارولد... باهاش احساس همدلی کردم. بعدش، هنوز می‌بایست تمیزش می‌کردیم، یادته؟ تو شلوارش خرابکاری کرده بود، برای همین باید تمیزش می‌کردیم و می‌داشتیمش توی تخت خواب.

[با اندوه فراوان] خیلی دوست‌اش دارم، سم. می‌دونم داری، برای همین بود که سعی می‌کردم جلوت رو بگیرم تا اون چیزا رو نگی. خیلی ساده بود اگه می‌تونستی به خاطر ضعیف بودنش ازش متنفر باشی، اما اون پدرته. تو دوست‌اش داری و به خاطرش سرافکنده‌ای. خیلی هم سرافکنده‌ای!... و حالا این خودت رو هم شامل می‌شه. این همون قولی بود که به خودم داده بودم، این که سعی کنم و نذارم این اتفاق بیفته. [مکث] بعد از این که توی تخت خواب

گذاشتم اش. تو با من به اتاقم برگشتی و به گوشه نشستی و فقط به زمین زل زدی. روزای بعد هم همین طور! تو هیچ کار خطایی نکرده بودی اما این ور و اون ور می رفتی طوری که به خاطر زنده بودنست، به معذرتخواهی به دنیا بدهکاری. دوست نداشتم این رو ببینم! به پسر این طوری بزرگ نمی شه و مرد نمی شه!... اما اون به نفری که باید معنی این چیزا رو بهت یاد می داد، خودش باعث شرمساری ات بود. اگه واقعاً می خوای بدونی، واسه همین بود که اون بادبادک رو ساختم، می خواستم به بالا نگاه کنی، به به چیزی افتخار کنی، به خودت... [با یادآوری خاطره، لبخندی تلخ بر لبش می نشیند]... و وقتی تو رو اون بالا، روی تپه تنها گذاشتم، معلوم بود که داری به خودت می بالی. اوه! آره... به چیز دیگه!... اگه به موقع خواستی این رو به عنوان به دامتان کوتاه بنویسی، به پیچش توی پایان داستانمون بود. من نمی تونستم اون جا بنشینم و با تو بمونم. اون به نیمکت «فقط مخصوص سفیدپوستان» بود. تو خیلی بچه بودی، اون موقع تو اون قدر هیجان زده بودی که نمی تونستی بهش توجه کنی، اما دیگه نیستی. اگه مواظب نباشی... ارباب هارولد... در آینده برای به مدت طولانی اون بالا تنها خواهی موند، و هیچ بادبادکی توی آسمون نخواهد بود. [سم دیگه چیزی برای گفتن ندارد. درحالی که یونیفرم پیشخدمتی را در می آورد، آنجا را ترک می کند و به آشپزخانه می رود]

[کتاب هایش را در کیف مدرسه می گذارد و بارانی اش را می پوشد] ویلی... [برایش حرف زدن دشوار است] می شه

هالی

به جای من این جا رو قفل کنی و مواظب کلمه ها باشی؟

باشه.

ویلی

سم بر می گردد. هالی پشت پیشخوان می رود و همان طور که می خواهد خارج شود، چند سکه ای را که در صندوق است بر می دارد....

مجله های مصور یادت نره.

سم

هالی به طرف پیشخوان بر می گردد و آن ها را در کیفش می گذارد. دوباره قصد خارج شدن دارد.

[پشت سر او صدا می زند] وایسا... هالی...

سم

هالی می ایستد، اما بر نمی گردد تا با سم رودررو شود.

هالی... من هیچ حقی ندارم که به تو بگم مرد شدن چه معنی ای می ده، اگه خودم مثل به مرد رفتار نکنم. من امروز بعد از ظهر، در این مورد خوب عمل نکردم. می شه دوباره امتحان کنیم، هالی؟

سم

چی رو امتحان کنیم؟

هالی

گمونم به بادبادک دیگه هوا کنیم. به بار که مؤثر بود، و این بار، من هم به اندازه ی تو بهش نیاز دارم.

سم

هنوز داره بارون می باره، سم. نمی تونی روزای بارونی بادبادک هوا کنی، یادت رفته؟

هالی

خب! پس چه کار کنیم؟ امیدوار باشیم فردا هوا بهتر بشه؟

سم

[با ایما و اشاره ای حاکی از عجز] نمی دونم. دیگه هیچی

هالی

نمی دونم.

از این بابت مطمئن ای. هالی؟ چون اگر این سقیقت داشته باشه خیلی ناامیدکننده اس. معنی اش اینه که امروز بعد از ظهر هیچی این جا آموخته نشده، اگر چه یه عالمه آموزش اتفاق افتاده... چه از این طرف، چه از اون طرف... اما به هر حال، من حرفت رو قبول ندارم. گمون کنم یه چیزی هست که تو هم می دونی؛ دیگه مجبور نیستی اون بالا تنها بنشینی. می دونی اون نیمکت الان چه معنی ای می ده، و می تونی هروقت که بخوای اون جا رو ترک کنی. تنها کاری که باید بکنی اینه که پاشی و ازش دور شی.

هالی خارج می شود. ویلی در سکوت به طرف سم می رود.

ویلی

طوری نیست، برادر سم. فردا می بینی که... [کلمه های بهتری نمی تواند پیدا کند]... فردا همه چی درست می شه. [لحنش را عوض می کند] هی، برادر سم! [سخت تلاش می کند] حق با توئه. درباره اش فکر کردم و دیدم حق با توئه. امشب می رم هیلدا رو پیدا می کنم و بهش می گم که متأسفام. قول می دم دیگه کتک اش نزنم. می شنوی چی می گم، برادر سم؟

می شنوم چی می گی، ویلی.

سم

ویلی

و وقتی تمرین می کنیم من راحت ام و از اول تا آخر باهاش عاشقانه می رقصم، بدون توقف! تماشا کن! و دو هفته دیگه: «جایزه ی اول برای تازه واردین خوش آتیه، آقای ویلی مالویو و دوشیزه هیلدا سمیونلز» [تمایلی ناگهانی] به جهنم! پیاده می رم خونه.

به طرف گرامافون سکه ای می رود و سکه ای را درون آن می اندازد و یک صفحه را انتخاب می کند. دستگاه با نور شفقی خاکستری روشن می شود، و با طیفی از رنگ های ملایم و رومانئیک، روشن و خاموش می شود.

چه جویری بود، برادر سم؟ بیا بریم تو رو یا. [ویلی همراه با موسیقی به نرمی حرکت می کند و به سم اشاره می کند تا او هم برقصد]

سارا وگان می خواند.

«مرد کوچولو، گریه می کنی

می دونم چرا غمگین ای

یکی ماشین اسباب بازی ات رو برده

بهره بری بخوابی

مرد کوچولو! روز شلوغی داشتی.

«...»

تو هدایت کن. من دنبال ات میام.

مردان با هم می رقصند.

«جانی تیله هات رو ازت ربود

بهت می گم چه کار می کنیم

بابا همین الان برات تیله های نو می خره

بهره بری بخوابی

مرد کوچولو! روز شلوغی داشتی.»

برده

ویلی

ویلی

تفسیرها

هاینریش فون استادن (متولد ۱۹۳۹)

مصاحبه با آئول فوگارد

وقتی *اریاب هارولد*... و *پسرها* اولین بار در تئاتر *رپرئوار بیل* تهیه شد، آئول فوگارد این شانس را داشت تا به برخی سؤال‌ها درباره‌ی اهمیت آن نمایشنامه از دیدگاه خودش پاسخ گوید. او آشکار کرد که نمایشنامه‌اش عمیقاً شخصی است و به واسطه‌ی آن، او توانسته بود شیطانی را که رهایش نمی‌کرد دفع کند. در این مصاحبه، فوگارد به تفصیل درباره‌ی نقش خود در درام آفریقای جنوبی و پیشرفت بازیگران سیاهپوست صحبت می‌کند. همچنین توضیح می‌دهد که تا چه حد سانسور و فشارهای سیاسی در آفریقای جنوبی، تهیه‌ی آثارش را در کشور خود دشوار کرده است.

وان استادن: بمب‌های داستانی، آئول! آن‌ها انفجاری‌تر از تی‌ان‌تی نیستند؟

فوگارد: این را می‌خواهم باور کنم. می‌فهمید که در مورد این یکی باید مواظب باشم، باید مواظب باشم خودم را در مورد توانایی‌ای که در حیطه‌ی فعالیتی تئاتر و نویسندگی دارم، گول نزنم.

وان استادان: هر چند وقت یک بار، نمایشنامه‌هایشان در آفریقای جنوبی برای تماشاگران تفکیک‌نشده تهیه و اجرا می‌شوند؟

فوگارد: مجبور بودم طی سال‌ها، تاکتیک‌هایم را براساس این موضوع تغییر بدهم. در دوره‌ای که سیاست تفکیک تماشاگران در آفریقای جنوبی انعطاف‌ناپذیر بود و خیلی سخت و سخت اعمال می‌شد، مجبور به تصمیم‌گیری بودم که آیا سکوت اختیار کنم یا نه، ساکت بمانم به این دلیل که نمی‌توانستم به تنه‌تری بروم که طبق معیارهای من مناسب باشد، یا این که شرایط شرم‌آور تماشاگران تفکیک‌شده را به‌سادگی بپذیرم، چون احساس می‌کردم اگر نمایشنامه‌ای، چیزی برای گفتن داشته باشد، دست‌کم باید آن را بگوید. در سال‌هایی هم تصمیم گرفتم که دومی را انجام دهم. برای تماشاگران تفکیک‌شده اجرا کردم. از یک نظر متأسفانم که آن تصمیم را گرفتم. فکر می‌کنم این امکان بود که با نپذیرفتن آن سازش، از خودم - و شاید از آن وضعیت - بهتر مراقبت کنم، اما کوتاه آمدم.

وان استادان: اما فکر نمی‌کنید که آن موقع یک انتخاب واقعی داشتید؟

فوگارد: بین ساکت بودن و شنیده شدن حق انتخاب داشتم.

وان استادان: اجازه دهید سؤالی در همین ارتباط بپرسم. در طی نوشتن یک نمایشنامه یا رمانی مثل تسوتسی، آیا با توجه به این حقیقت که چیزهای خاصی برای حکومت، ضدیت تلقی می‌شوند، حتی در داستان، احساس محدودیت می‌کنید؟

فوگارد: دوست دارم باور کنم، سر میزی که می‌نشینم و می‌نویسم، دارم عمل جراحی انجام می‌دهم. این که به‌طور کامل و بدون خودسانسوری عمل کردم، شاید کمی آگاهی از آن چه که امکان‌پذیر است و امکان‌ناپذیر، به‌صورت ناخودآگاه مؤثر بوده باشد و در

تصمیم‌هایی که در ارتباط با آنچه دوست دارم می‌گیرم، دخیل بوده باشد. فکر می‌کنم شاید با صحبتی که داریم انجام می‌دهیم، متناسب باشد که بگویم ارباب هارولد... و پسرها اولین نمایشنامه‌ی من در بیست و چهار سال نویسندگی است که در خارج از آفریقای جنوبی، اولین بار به‌روی صحنه می‌رود، و یکی از دلایلی که من این بار این کار را می‌کنم، این است که عناصری در ارباب هارولد... و پسرها هست که ممکن است با مشکلات سانسور مواجه شود.

وان استادان: شما این‌جا هستید، همان کسی که منتقدان می‌گویند، به بینشی استثنایی در مورد طبیعت بشری دست یافته است، و شما هیچ‌گاه مدرک دانشگاهی نگرفتید. به نظرتان چه بنیادهایی، و چه فرآیندهایی به بینش شما کمک کرده‌اند؟

فوگارد: خب! فکر می‌کنم اهل آفریقای جنوبی بودن، به‌نوعی مانند بودن در دانشگاهی است که درباره‌ی خودش به شما درس می‌دهد. تجربه‌ی اهل آفریقای جنوبی بودن، یقیناً تجربه‌ای است که اگر آماده باشید تا چشم‌هایتان را باز نگه دارید و نگاه کنید، رنج‌های بسیاری را خواهید دید، ولی خب، در رابطه با امور شخصی، گمان کنم برای من رابطه‌ای بسیار مهم، دوستی با مرد سیاهپوست است؛ دوستی‌ای که در سال‌هایی که به‌نظرم آموزنده‌ترین و روشن‌گرترین سال‌های آدم است، درست بین سنین یازده تا بیست و یک سالگی اتفاق افتاد. او مرد سیاهپوستی از اهالی پورت الیزابت بود و نمایشنامه‌ی «ارباب هارولد»... و پسرها چیزی از آن دوستی را منعکس می‌کند، سعی می‌کند درباره‌ی آن صحبت کند، و نظری بر آن داشته باشد. من آفریقای جنوبی را ترک کردم، در قاره‌ی آفریقا پیاده و مجانی مسافرت کردم، کارم به ملوانی در یک کشتی کشیده شد که به‌جز افسرها و مهندس‌هایش، تمامی خدمه‌ی آن سیاهپوست بودند، و من ملوانی در بین خدمه‌ی تماماً سیاهپوست

بودم آنجا بود که فکر کردم نمی‌توانم هیچ حادثه‌ی تکان‌دهنده‌ای را که کاملاً تعیین‌کننده باشد تعریف کنم، اما می‌توانم مطمئن باشم که «ارباب هارولد» ... و پسرها به لحظه‌ای خاص، که تلاش دارم آن را از روح و روانم دفع کنم، می‌پردازد.

وان استادان: زمان و مکان وقایع در تمامی آثار نمایشی و داستانی شما، آفریقای جنوبی است. باین‌حال دیده می‌شود که این آثار، با وجود ریشه داشتن در امور مربوط به وضعیت آفریقای جنوبی، برای تماشاگرانی که بیشتر آن‌ها نسبت به وضعیت موجود در آن‌جا بی‌تفاوت هستند، جذابیت خیلی زیادی دارد. این را چگونه توضیح می‌دهید؟

فوگارد: دل به دریا بزنید. یک سال پیش به‌عنوان یک قصه‌گو، دل به دریا زدم، دریافتم که بالاخره وقتش رسیده است تا به داستان پسری هفده‌ساله و دوستی‌اش با یک مرد سیاهپوست بپردازم. این یک قمار است. هیچ فرمولی وجود ندارد. پیش از واقعه‌ی نوشتن، هیچ راهی که بتوان آن را ساخت یا درباره‌اش تصمیم گرفت یا آن را تضمین کرد که پیش از آن‌که واقعه‌ای که آن داستان قرار است بیرون از بافت خاص خودش طنین اندازد، وجود ندارد. شما فقط دل را به دریا می‌زنید.

آئول فوگارد (متولد ۱۹۳۲)

از کتاب دفترها ۱۹۶۰-۱۹۷۷

آئول فوگارد، مانند بیشتر نمایشنامه‌نویس‌ها، یادداشت‌روزانه‌نویس است. او در دفترهای یادداشت، تکه‌هایی از خاطره‌ها را نوشته است که برایش معنای خاصی دارند. در یادداشتی در مارس ۱۹۶۱، بسیار پیش از آن‌که شروع به نوشتن *ارباب هارولد* ... و *پسرها* (۱۹۸۲) کند، یکی از خاطرات کودکی‌اش را شرح می‌دهد. این یادداشت در ارتباط با سم واقعی است و دقیقاً خطای شخصی‌ای که نمایشنامه‌ی فوگارد به آن می‌پردازد را خیلی واضح توضیح می‌دهد. حرکت توهین‌آمیزش نسبت به مردی که برایش مانند پدربزرگش بود، به روحی اهریمنی تبدیل شد که می‌باید دفع می‌شد.

سم سملا - یک بسوتو - پانزده سال می‌شود که با خانواده است. دیدن دوباره‌اش وقتی برای ملاقات مادرم آمده بود، رشته‌ای از خاطرات را به‌همراه داشت.

بادبادکی که یک روز برای من ساخته بود، در آن سال‌های اولی که مادرم هتل جویلی را اداره می‌کرد و او آن‌جا پیشخدمت بود. خودش آن را ساخته بود؛ با کاغذ قهوه‌ای، با چوب‌هایی که از باریکه‌ی چوب

همه‌ی گروه درست شده بودند. آن‌ها را تراشیده بود، و خمیری از آرد و آب به جای چسب. از این که آن را برای من ساخته بود، متعجب و متحیر شدم.

به‌طور مبهمی به یاد می‌آورم که با خجالت به قسمت خدمتکارها در محوطه‌ی هتل می‌رفتم. آن‌جا دنیایی سرد، با سیمانی به رنگ خاکستری بود. اتاق‌های کوچک، تاریک و رازگونه، دنیایی را می‌ساخت که من نمی‌فهمیدم. می‌ترسیدم وارد اتاق‌ها شوم. سم، با صورتی پهن و بدنی پهن‌تر، بوی چوب سوخته می‌داد. «بوی کاکاسیاه». آفریقایی جنوبی بوی فقر می‌دهد، بوی چوب سوخته و عرق.

بعدتر وقتی در کافه برای مادرم کار می‌کرد، عذرش را خواست: «... بی‌دقت شده بود، دیر سر کار می‌آمد، کارش رو افتضاح انجام می‌داد، به‌نظر می‌رسید که دیگر برایش مهم نیست.» من حدود سیزده سال داشتم و وقتی او پیشخدمتی می‌کرد، من پشت پیشخوان کار می‌کردم.

الان می‌فهمم که او مهم‌ترین - تنها - دوست دوران بچگی‌ام بود. در روزهای وحشتناک بادی، که هیچ‌کس برای شنا و قدم زدن به پارک نمی‌آمد، ما باهم می‌نشستیم و گپ می‌زدیم یا این که من کتاب می‌خواندم - مقدمه‌ای بر فلسفه‌ی شرقی یا افلاطون و سقراط - و وقتی خواندن را تمام می‌کردم، او کتاب را به نیو برایتون برمی‌گرداند.

الان به‌خاطر نمی‌آورم که چه چیز آن ماجرا را در پی آورد، اما یک روز جرو بحث غریبی بین من و سم در گرفت. در سکوت و بداخمی کافه رو تعطیل کردیم، سم راه افتاد تا پیاده به سمت خانه در نیو برایتون برود و چند دقیقه‌ی بعد، من با دوچرخه پشت سرش راه افتادم. او را دیدم که جلوتر از من پیاده راه می‌رود. چون دچار اسپاسم تنه‌ای شدید شده بودم، همان‌طور که با دوچرخه پشت سرش می‌رفتم، اسمش را صدا کردم. برگشت تا به عقب نگاه کند و هنگام رد شدن با دوچرخه، در

صورتش تپ انداختم. گمبون نمی‌کنم تا اید بتوانم با شرمساری گنه

ثانی‌ای بعد از انجام آن کار بر من غلبه کرد کنار بیام.

حالا لاغر شده است. ما یک صحبت طولانی با هم داشتیم؛ او از

پیرزنی به اسم ما حرف زد که او و همسرش به خانه آورده بودند تا

زمانی که سم سر کار است، به کارهای خانه رسیدگی کند. سم رقص

بالروم تدریس می‌کند. ما اصرار دارد مانند یکی از اهالی خانه رفتار کند

و سم را گناهکار و خجالت‌زده کند. صبح زود برای سم یک فنجان قهوه

می‌آورد.

نه، ما! تو نباید این کار رو بکنی.

سم

من باید.

ما

بیین، ما! اگه بخوام خودم درست می‌کنم.

سم

نه، من باید.

ما

هر از گاهی وقتی ما مشغول کار کردن است، سم یک فنجان چای

میل دارد، اما بیش از حد خجالت می‌کشد که از او بخواهد، و جرأت هم

ندارد که برای خودش چای درست کند. در مورد شستن لباس‌هایش هم

وضع به‌همین ترتیب است؛ بعد از سه روز یا یک هفته‌ای که در شهرهای

دیگر به تدریس رقص مشغول است، با لباس‌های زیری که خیلی کثیف

هستند، به خانه بر می‌گردد. بیش از حد خجالتی است که آن‌ها را بدهد

بشویند، بنابراین خودش آن‌ها را می‌شوید. وقتی ما این را می‌بیند، می‌رود

و به همسر سم شکایت می‌کند که سم به او اعتماد ندارد، و این کاملاً

اشتباه است که خودش لباس‌هایش را بشوید.

در مورد تسوتسی‌ها^۱ گفت: «اونا یک پیرمرد را می‌گیرن با چاقو او

رو می‌زنن، و غارتش می‌کنن و پیرمرد باید به بیمارستان بره و بچه‌هاش

از گرسنگی هلاک می‌شن.» در مورد دیگران: «او پول کمی داره، بنابراین آخر هفته رو در گرسنگی سپری می‌کنه.»

درباره‌ی آدم‌های فخر فروش شهرک‌ها، کسانی که تحصیل کرده هستند: «اگر به مدرسه‌ی بزرگی مثل فرت هر^۱ نرفته باشی، هر چیزی که بگی درست نیست.» و پولدارها: «اگه شما مغازه نمی‌فروشین یا تجارتی ندارین یا ماشین بزرگی ندارین هیچی نیستین.»

تئوری فوق‌العاده‌ی سم در مورد شباهت آن‌هایی که «دانه عشق حقیقی در وجودشان هست». این تئوری با افلاطون و ارسطو شروع می‌شود؛ آنها چاق بودند. «آدم همواره در حال آب رفتن و کوچک شدن است. یک آبراهام لینکلن که بلندقدتر است هم همین‌طور و این به خاطر آن است که آدم در حال آب رفتن است». اساساً آن‌هایی که دانه عشق حقیقی در وجودشان هست شبیه هم هستند - «در نظر این چنین است».

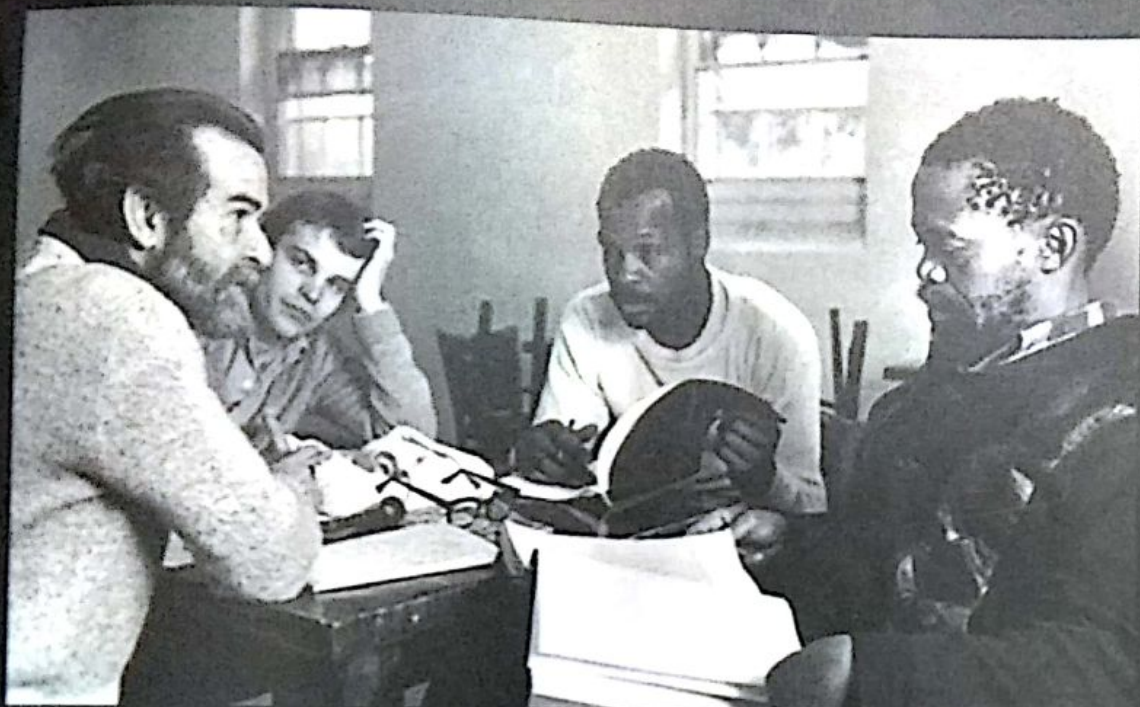
او از یک نفر با تحسین صحبت می‌کرد، یک وکیل سیاهپوست در ایست لاندن، یک فرد تحصیل کرده - با تحصیلات دانشگاهی - که به کلی عاری از فخر فروشی است، به هیچ‌کس به دیده‌ی تحقیر نگاه نمی‌کند. به هیچ‌کس، و تحصیل کرده یا بیسواد، ثروتمند یا فقیر، برای او یک فرد است، یک بشر دیگر، که باید به او احترام گذاشت، او را جدی گرفت، باید با او صحبت کرد و به حرف‌هایش گوش سپرد.

«آن‌ها» دیگر به سم اجازه نمی‌دهند تا به عنوان معلم رقص درآمد داشته باشد. «تو باید یک شغل گیر بیاری!» یکی از معلم‌های همکارش ... شد، درفیزر کوارینز^۲ کار کند.

Master Harold... and the Boys

Athol Fugard

Translated by Davood Zeinlou



برنده‌ی جایزه‌ی درامادسک بهترین نمایشنامه سال ۱۹۸۲

برنده‌ی جایزه‌ی بهترین نمایشنامه حلقه منتقدان تئاتر لندن ۱۹۸۳

برنده‌ی جایزه‌ی بهترین نمایشنامه اونینگ استاندارد لندن ۱۹۸۳

نامزد جایزه‌ی تونی بهترین نمایشنامه سال ۱۹۸۲

هالی، در طول نمایش این موضوع را آشکار می‌کند که به لحاظ عاطفی، بیشتر به سم، پیشخدمت سیاه‌پوستی که با او دوستانه رفتار می‌کند، وابسته است تا به والدین خودش، که صاحب رستورانی هستند که سم در آن کار می‌کند...

افتتاحیه‌ی جهانی ارباب هارولد و پسرها در تئاتر رپرتوار ییل در مارس ۱۹۸۲ صورت گرفت. فوگارد خود نمایش را کارگردانی کرد. این نخستین نمایشنامه‌ی او بود که در خارج از آفریقای جنوبی به روی صحنه رفت. مکان نمایش، یک چایخانه-رستوران بود که در آن غذای سبک سرو می‌شد و طوری برداشت شده بود که شبیه چایخانه‌ای است که در واقع مادر فوگارد وقتی او بچه بود، در پورت الیزابت اداره می‌کرد...

نمایش سینما و تئاتر - ۱۵۱

978-964-243-224-0

